



چون

وسيلة نجات بجهت

دارین به از مناقب مصنفان اهل

نیش همین باعث جو جمیل و ثواب جزیرالترانه هم و هم

و معنی خوش الحانند و ره والده دیوان سلطان الذاکرین حاجی ملا

فتح الله شونری المخلص یوفای کر الحی نظم و نثرش متناح ابوالبحران

و هر یک از بلبلان حسیلی هم کمال جید و جهف نو استکارند لهذا اقل الاحیاء

بیرا محمد شیرازی ملک انکاب استخراصل انرا بخط مصنف

وست آورده و چند مرثی یکی از جهت یاد بود ذاکرین و

ناظورین ملحق نمود در تصحیح خط و طبع کمال دقت

کرده که در خطی بسوی ما ضمه کند در میاید

دار که والدین سوا یا تقصیرا

سوزن الحمد یاد  
فرمایند





PE15188

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله من کلام وفا

دست سن و دامن ولای محمد  
 روز جزا کمترین عطای محمد  
 هر دو سرا برد سرای محمد  
 بود و بقا باشد از بقای محمد  
 خلقت افلاک و ابوابی محمد  
 جلد گواهند بر صفای محمد  
 بر شرف قامت رسای محمد  
 عاشق و مشتاق بر لقای محمد  
 هر که با این خود شنای محمد  
 تا که شود نعل کفش پای محمد  
 قد و محمد ز اوصیای محمد  
 جان ز وفا بر سر وفای محمد

تا که خدائی کند خدای محمد  
 روضه رضوان و جوهر جنت خلیفان  
 عاجز و محتاج و در زمیند فقیرند  
 مهر و عرش فرش و لوح و قلل را  
 قصه لولاک را بخوان که بدانی  
 حجر و حطیم و صفا و مرو و زمزم  
 که چه بسی نارسا است نعت امکا  
 داد با مکان شرف از آنکه خدا بود  
 عالم و ایجادش زو شب هر جوانند  
 بدر بهمه هلال میشود از آن  
 عارف و کامل کسی بود که شناسند  
 چیست وفائی و فانی بسیار

ایضا در نعت حضرت رسول صلی الله علیه و آله و سلم

روزگار از نیکبخت زلف نکار عینین شد  
 تو در غم املو از شقایق گشت سنبلی  
 جو یاران ز ایاران بهادر کوش  
 در پناه عین قدوان نکار عینین مو  
 در بهای یکسویش نباشد هر دو کس  
 وصف فعل شکر نیش ز با او که کوش  
 خامه ما تا کلیم الله را مانده ایسان  
 از بی نعمت سو تبارق طربین شد  
 تا سلیم نعمت نشد از زمین و آسمانم  
 کز نباشد جز بزرگوار عشق در راس و  
 هست احمد با احد هر صفت یکتا و یک  
 قریب پیش از وجود عالم و آدم نبی بود  
 او دست کز کار و دست است با الله  
 کز چه آخر بر هر پیغمبر است و لیکن  
 شرح او متعین بود مانند عهد کز ایلی  
 چه تمام رحمت حق کز وجودش گشته  
 عقل کز نفس مشیت مبدل فیض نخستین  
 پیغمبرش و بزم قرب کز ای بر انسان  
 قصه معراج تقریر نتوانم ولیکن  
 بیم تکفیر نبود افترا آن این و آن را  
 از چه معشوق از لاله پرده کرد بیدار شکا  
 کز نبود که او نبود که حرف توحید بجا  
 لا اله الا الله نبود کز نبود ذات پاکش

کینا ز عکس رخسار شک نکار شناختن شد  
 ساخت گلشن زمزمین ز اغوا و یاسمین شد  
 ابها شیرین و صافی و هر چه چون انکبین شد  
 کای پیچین رو کز زمین چو در خلد زمین شد  
 قیمت خاک کف پایش بهشت خو عین شد  
 نظم شیرین روان بخشیم چو لعش شکرین شد  
 مطلق چو نید بیضا بر و فشر استین شد  
 طایر عقلم دلیل را چو روح الامین شد  
 صد هزاران افرین بر خاتم سحر افین شد  
 برقاش کج بر پی کز چه زمر با بی یقین شد  
 این رویدت در حقیقت کامل از لای زین شد  
 او نبودا شک دم در دنیا ما وطن شد  
 کز شنید که خالک آدم باید قدیمین شد  
 علت ایجاد خلق اولین و آخرین شد  
 دین آیدش بسوی محکم تر از عرش برین شد  
 لایحه شخص شرفش رحمت للعالمین شد  
 مظهر حق سبید لولا ان خیر لیسین شد  
 تا گذشت ز قاب قوسین بلکه با و کما  
 طالب مطلوب بر او نام که در نیجا او برین شد  
 بی تا مل کفتمی کاین عین آن آن عین این شد  
 کز نه عشقش پر افکن ز انجال ازین شد  
 در تجلی شاهد توحید را عشقش محبتین شد  
 هر استنای ترا کز حفظ حق صلی حسین شد

از بی نعت جلالش مطلع از شرف طبع  
 حلقه کبک و انشعور و الوثاقی <sup>شد</sup>  
 اینجین بود که بنو سیه سر قامتش <sup>شد</sup>  
 ماهتاب از صیقل نعل عالیشان یافت <sup>شد</sup>  
 قصه شوق القریب و عجب کفایت او <sup>شد</sup>  
 هر کسیر بودش خواهی از زمره <sup>شد</sup>  
 یک نگاه لطف و سلا او شد بر سینه <sup>شد</sup>  
 که بر او ایمان از زرستان کشتار <sup>شد</sup>  
 پویم آن در آن حال پاک استانش <sup>شد</sup>  
 وصف <sup>شد</sup> آنکه اولاد است از هر چه <sup>شد</sup>  
 آن امیر لومیندی کش کرد و در <sup>شد</sup>  
 یا ابا القاسم بخورد و سبط <sup>شد</sup>  
 راست گوید شد و فانی در <sup>شد</sup>  
 از معاصی توبه از ظالم چاره <sup>شد</sup>  
 در مظالم هست و کردن و فای <sup>شد</sup>  
 کافر را که هر چه استمکری <sup>شد</sup>  
 من که مداح توام و لیک چه <sup>شد</sup>  
 جز غم فرزند لبند حسین <sup>شد</sup>  
 تاقیامت انم از بی یاری <sup>شد</sup>  
 بعد قتل نوجوان چون <sup>شد</sup>  
 نیزه بر کف همچو آه <sup>شد</sup>  
 یا محمد بن چه گویم <sup>شد</sup>  
 در زمین که بر <sup>شد</sup>

همچو خورشید جلالش <sup>شد</sup>  
 طره نیکوی و کمال <sup>شد</sup>  
 زانکه خورشید <sup>شد</sup>  
 افتاب از نور <sup>شد</sup>  
 قدر تشر <sup>شد</sup>  
 اینجین <sup>شد</sup>  
 کش <sup>شد</sup>  
 بوزان <sup>شد</sup>  
 داشت <sup>شد</sup>  
 مدحتش <sup>شد</sup>  
 میستایند <sup>شد</sup>  
 هم <sup>شد</sup>  
 ز <sup>شد</sup>  
 هم <sup>شد</sup>  
 کن <sup>شد</sup>  
 او <sup>شد</sup>  
 هر <sup>شد</sup>  
 که <sup>شد</sup>  
 کاندان <sup>شد</sup>  
 داشو <sup>شد</sup>  
 لیکن <sup>شد</sup>  
 آنچه <sup>شد</sup>  
 اینجا <sup>شد</sup>



تشنه لب کشتند اندر یا فیض رحمت حق	انکه خوب تشنگان را معنی ماء معین شد
در مدح و منقبتی کو توانی از او منید علی بن ابیطالب علیه السلام	
بریز ساقیا مراد می بسا غرا	چرمی که میزند بجان هزار شعله از راه
چهارم که نار طومار او کینه چاکرا	بریزه آن بیاد می بیابانک چنگ نازم
که می خورم بیاد وی تو می بدی مگر سر	
الا تو نیز مطربا بیازنای و چنگ و را	بسا ساز عشق را بسوزن نام ننگ سر
بیک ترانه هم بیز لعل سینر زنگ ما	اگر بجایه ما زنده فلک ز کینه سنگرا
بزن بجان وی ز غم هزار شعله از راه	
بجان دوست مطربانوی عشق ساز کن	هزار رخنه بردم ز نغمه هجا ز کن
بیاد زلف آن صنم فسانه را در این کن	تو نیز ساقیا که ز لعل خویش باز کن
بیانک فی بیاری بریز می بسا غرا	
بیار از آن میم که تا حجاب عشق شو کند	کتاب هستی مرا ز هم و رفیق می کند
چرمی که زهد خشم او تصوفش عرفی کند	خیال هستی اگر کنم بمستم فسق کند
چنانکه بچیند کند مرا ز روز محشر را	
از آن میم اگر می بدی بیاد لعل وی	که شو عشق افکنم بر روزگار همچو می
تو هم هم و بسوس و بیار هان بریز می	مگر هم ز هستی و کنم مقام عشق می
که عشق هم حجاب شد میان ما و دل را	
ایم ز شهر بند تن بچین زلف یار شد	غزاله ز خطاروان بخله تار شد
ز طالع بلند خود بهم پرده دار شد	ز قید بند جان تن برست و سنگرا شد
میخ و وار هم نشین شد او بهر انوار	
هزار شکر می کنم ز طالع بلند دل	که شده و زلف آن صنم ز چار شو کند دل
مذ ز عقل بند من که بر تو بستند دل	الا اگر تو عاقلی بدی ز عشق بند دل
که در میزند عشق را حدت عشق خوش ترا	

لب لب رسیدن جان من در لاله زار تو الاکریم دهی بیا و ساز بسوی او	خوشم که از فریب من بودی در لاله زار که زفته زفته تو او مرا کشد بسوی او
مگر ریاض جان کم زبوی و معطر	
دل چنان سیرد بزلت خط وصال و نکرده ارمیستم بعمر خود وصال و	که نیست تا ابد یکم هر هائی احتمال و هزار شکر کز انزل مثال به مثال و
ز کلام دوستی بود بلوغ تمام صورت	
اگر که مام افکند روی خود نقابرا دو چشم مست و بر چشم خلو خوابرا	هزار پرده بر کشد بچهره افتابرا ز جلوه عیان کند بد هر انقلاب را
ز قامتش بپاشود هزار شور و محشر	
بچین لطف پر شوکت شکست تا اثر برخ بهار شوشتر بجلوه سر کشمیری	لب لب چشم پر رفتن به بست چشم ساری لب لب این بخت ختن بچهره مهر خاوری
بهر خمی زلف او هر از توده عنبر	
هلاک اگر شوم ز غم چه غم که یار من تو قار جهان قار دل قار کار من توئی	خوشا چنین غمی مگر غم کس از من توئی بهر کجا گذر کنم به هکذا از من توئی
نظر به چه افکند بجز تو نیست منظر	
ز جویمار عشق تو شد از لاله زار من ز عشق کافر شو تا تو ز کشت من	محبت تو تا ابد شده است شرف من بهشت را چه میکنم الا توئی بهشت من
که در رخ تو خست و در لب تو کوثر	
زبانک چنگ نای غرض نه نای تو ز لطف خط وصال که خط وصال و بود	ز ساغر و ز جام غم نه ساغر نه ری بود ز مستی زها و غمی غم نه های غمی بود
الای زبان عاشقی بود زبان دیگرا	
اگر پرده افکند ز چهره یار از زین جال بیزی کند بخلق ظاهر و مبین	تجلی از کند چنان که عسک انکار کمان کنند خالقش تمامی از یقین

بوندن بجهت پیش از وجهایان سلسله	
علیست آنکه مدح او همی بود شعاری من	ر بوده عشق او و کف عذا اختیار من
منتر است آنکه من بگویش نگار من	روا بود که گویش خدا و کرد کار من
نیشد که به خالیان اگر عشق کافرا	
شهی که این احدی ز تیغ او سراج شد	تبارک محمدی تبارک الله تاج شد
براه طالب الهی و جو او سراج شد	ز احترام و ولورش حرم مطاف حاج شد
بد و سستی و قسم که عبا و ست مشعل	
حد و ذات پاک او مقارفت با قدم	مساوق است با اولی سابق است با عد
نظاره مکانات ز و چهار هست منتظم	خدا نباشد و اولی این شده است
از آنکه در چو او جلال و ست ضمیر	
وجود ما شود طینتی از وجود او	بقال است روح ما و اولی فیض شود
از آنکه هست بود با یوست بود او	نمود ایزدی عیا شده است از نور او
اگر نیست اجبا و بر مکتبست بر تو	
علیست نور بدی بدل علیست مثل بی مثل	علیست صد شرم علیست صد اول
عالی خدای از خلای علیست عاری از زایل	علیست شاه داری علیست نور با بر زایل
در شکر لایزال وجود او است مظهر	
ز نام ملک نو شیرا پتره حق بدست او	چهار دنیا چه اولیا تمام پای نیست او
یکی هزاره نحو او یکی همدام مست او	بهر صفت که خوانمش بود مقام نیست او
نظر مولا مکان نما بین مقام حید را	
نوشته کاتبان باقی عرش نام وی	بقدر سیاه نمون نمون از مقام وی
تمام خیر سبب آن فناء در سلام وی	پیمبران در سبزه و جو عذر جام وی
بجز کلامی و نشد بر ایشان نیست را	
بجز زمره اگر علی مهند کینه هی کند	عد و او برک خود فغان بیانی کند

بشتم کوزغ را کند فزای کل شئی کند	بساط و زکار را بیک اش او طی کند
نرخ او ست کوم ار که کشتیم و غنما	
چرا بچمان فنا شو علی فناش میکند	قیامت را بپاشو علی بپاش می کند
کرد دست او بوی خداش می کند	و ما و صیفا در نهایت بر تو فاش میکند
که او ست ست که کار او ست عین داور	
عنان اختیار من دیو و عشق او کف	با اختیار خویش تن دو اندم به طرف
که بی بطوس میکشد ملو کاه در نجف	چیز ست ست او دیو در سعادت و شرف
اگر چیزی در هنر تو که هست ملک شو شترا	
منم که کشته نام من وفائی از وفای تو	منم که نیست حاصلی از اجزای تو
هاروی می نوازدم پسان بی نوای تو	چنانکه بنید بند من پر است از صدکاتو
ملر بند کویا علی مگر نواز دما در	
دهاره تا به نیکوئی مسلم است مشرکی	ملقب است فلک بکینه و ستمگری
بکجریست تا همی مدار چرخ چنبری	کنند تا که اختران بروی کار اختری
بکام دوستان تو همیشه یاد اختر علی	
بکرم بلا نظاره کن به بین بنو بهار او	ز سبزه بستان نگر بنفشه زار او
بسرهای ابلی بطرف جو بیار او	بد و حهای حدی جان زهر کنار او
چرا تا هم چه جعفر چه اکبر چه اصغر	
برونک لاله سر اگر ندید تو در چین	بین بسرا اینچنین که هست که کون کفن
بلاله کون کفن کنی بکن زبک فستق	چرا که این کفن بو بجای کهنه پیرهن
که زینت من نه بیند اینچنین بو نیکرا	
نهال امت بتان سر قد صد جبین	فکند تیشه جفا ز پایی در این زمین
همی ز جبینم بخم همی موی بر ز چین	زلفا خال خط بسوی خجاک او بو چین
شکسته رونق عیسر هو و مشک عنبر	

تدید دید جهان جوان بسان اکبری	بجاق و نحو بگفت کوفرون زهر پیمبری
بجلوه همچو احمدی بجله همچو حیدر	میان خیل رو بهان کوفه چون غضنفر
ز کینه یاره یاره شد بهتر تیغ و خنجر	
ایضاً مدح و منقبت و کلامی منقبات علی الموالی المیراثین	
ز لاله چهره ساقیا بر افکن این نقاب را	بماهتاب سیره هماره افتاب را
بر افتاب مینگر ستاره سان جبار را	بر زبانه بیارهی برنگ آتش اب را
بیاد لعل ان صنم سبیل کن شراب را	
اگر سبیل میکند خم و سوسو سبیل کن	ز جلد و نم و سب و جها چه درین کن
در این ثواب بنده را ز هر جهت خیل کن	دخیل اگر نمیکند بیامرا و کیل کن
که نادر شعله سب و خیل کنم سحاب را	
منم وفائی ار چه شهر گشته ام بشاعر	ولی ز هر کشانم و بجی کشتی بی چری
نمیکند بجی کشتی کسی بمن بر امبری	الا با امتحان من بیار چند ساغر یا
بین چگونده ماهرم حساب را کتاب را	
بین زهد نشک اینعامه در ای من	که اینعامه در ای من الا بود بلا ی من
نظار کن وفای من وفای من صفای من	بیزم می کشان نکو مقام حد جای من
با احترام من بین ستاره شین و شاب را	
بیاد می بریزی سب و سب و ساغر	نظار کن بیاطن مبین زهد ظاهر
ز خیل عاشقان آکون برترم نه کمترم	اگر که نیست باو تر بگو که تا در او تر
ز جیب خوشتن برون فی زلف ریاب را	
بیار از ان می گهن که بشکند خار من	می که ز رنگ ماو من زوید از عذار من
می که بیار کند مکوه و باره یار من	می که بر همد بیاد نیستی غبار من
چهر من حجاب شد بسوز این حجاب را	
غریب نیست ساقیا پر بهی از غریبم	عجیب نیست گو کنی تفقدی بگویم

نظر کنی بفریتم کذا کنی بفریتم	الاشریان نمی کنی اگر بقصد فریتم
باب الشین زبان نشانی آنها بر	
الا اکرمی دهی بدن زخم احمدی	نرخم کی قباد و جم از ان خم محمدی
که دست سازدم چه دست سردی	رهاند ز هستی و کشاند از پیجویی
که تا چشم حق کنم نظاره بو تو آب را	
ابو تو آب و بو احسن الا نش کنی کنم	ز طهت نصیریش باینسبت ها کنم
علی علی جدا کنم خدا خدا جدا کنم	بجو به بند او که او ز جو رضا کنم
بهر چه برای و بوقا کنم خطاب را	
علی که در قدیم همیشه نه هست نه کنی	علی که از خدا کی نباشد شر جز اندکی
علی که چنان مصطفی جان او بود یکی	خدا بتا رکش نهاده افسر تبار کی
الابشان او بین تو مصحف کتاب را	
بامیر بود در نزد و باره در غدا بر شد	معرف امیریش رسول بی نظیر شد
بافس جان امیر شد بمصطفی ظهر شد	همین ندر بر ظهر شد و بر شند و بر شد
مشار شد شمشیر حضور غیا ببارا	
هماره گفت مصطفی علی یوحنا من	بشع من وصی من بجای من امام من
ایسر من نصیر غایب من قوام من	حلال و حلال من عرام او حرام من
در چه جای نه زین تعالی کلا ببارا	
هزار لعل و اشنام بر اول در و رسوم	علی انحصور برد و زحق هزار اشنام
که وقعه غدیرم بخلق و خویش کنم	چه میکنند در جزا که صاحب غدیرم
بمختر خودی دهد تو ابر اعقاب را	
بجز نبی بد دیگری علی قیاس که شود	هر بر پریان الایمه پلاس کی شود
عرشناش در جهان علی شناس کی شود	شناختن خدا یار این لباس کی شود
که شیم حق جدا کند زهم سب آب را	

مقام اگر فرا بوی زیر تبت پیبری هزار چ و غیره جهاد اگر سیا و عی	بعضی است از صلوات که هر بار او بگذری نشان چو نیست ز دل زهره مهر عید عی
چو گرم پیله می بد و ز خو لعاب را	
شهی که مدح او همی پی می رخدا کند مگر که عشق شه ز وصف او آد کند	چسان تواندش کسی که مدح یا ثنا کند ولی چسان آد کند که عقل از آن آبا کند
بگویی بیان توان نمودن آفتاب را	
ببین و انش دیو در د هزاره فرزی و جاد را بنا ترا و ضیفه موی بود	بجمله قسمت نمیدب خط و از بر دهد الان زبان حق نموشهد رنگ بود
بشارت خوب را قشور را لباب را	
ز فخر او گویم از ز قتل عمر و عنترش ز صفا و مقاومت بصد هزار لشکوش	ز مدح او ست خوانم از قد باب خیرش اوازه گو نماید او بیک اشاره قنبرش
بگردن فلک نهد بکله کشتان طناب را	
علی بود جمیل حق علی بود جمال حق دلیل حق سبیل حق بدلی حق کمال حق	مقیل حق مقال حق مثل حق مثال حق ولی حق وکیل حق خلیل حق جل جلال حق
که ذات لایزال حق ستوده آنجناب را	
احاطه کرده علم او با سویی سوا سوا چگونه است ز علم او الا شنیده الا	که هست علم و قدرتش علم و قدرتش شهی که سرفوت مصطفی بوقوعش رضی
بیان نمود بهر از بهر ایا باب را	
اگر که قهرمان او بهر کین علم زند قضا افنای اینجهان از زمان رقم زند	اگر که ذوالفقار از سر خو خصم تم زند به هرقی عدو او بر نیستی قد زند
کر و سبک کند عنان کز آن کند کباب را	
تو ای علی مرتضی که مظهر خداستی که زینب تو سر بر و زاده زناستی	بگوفه زفته بخواب و خو کجا و ایتی ز جو درخ درون فلک این چو چرا

<b>چهار کفند سوال را این ده جواب را</b>	
بدرختان بیکست بین تطاول خشنا زیاده دل کسان اشک چشم بیکسان	بشوشام خویش از راه رحمت رسان رها نما تو بیکسان ز قید بند نا کسان
<b>بجلیس بزید بین شراب را کباب را</b>	
ز شام تا نظاره کن نظاره کن ز هر طرف سهرین جام می و غور باب چنگ در ف	بدرختان خود نکو که ایستاده صفت به بزید شو باد و نشاط و شادی شعف
<b>ببزم اینچنین بیدین سکنه ریاب را</b>	
به پشت پرده دختران او هر عز بزین نکند از غیرتت بیاو این دو چیز بین	بیا بیا امیر بزید بی تمیز بین کشاده موی دختران چون کتیر بین
<b>بطشت از سر حسین و ساغر شراب را</b>	
<b>در کعبه و منقبت کولای متقیان امر مؤمنان صلوات الله علیهم</b>	
تا با بروی تو ماند کج کان کرد آسمان مهر تو تا برود رویت قران کرد آسمان حلقه مهر را کلاف در میان کرد آسمان از پی تشبیه تصویر عیان کرد آسمان خواب را شب بر غزالات شبان کرد آسمان پیش مهر چهرت ایما در عیان کرد آسمان ای عجب ملازمین چون آسمان کرد آسمان کو کبریا سعد عیشم ایگان کرد آسمان خرمی کرد و بشادی تو امان کرد آسمان خویش را ناکام و مارا کاران کرد آسمان در جو ما اثر چون زعفران کرد آسمان خو نمی گوید فلان یا مهدی از کرد آسمان	از هلال عید و شایر و کان کرد آسمان تاقیامت شد ز نجابت با سینه گرفتارین یوسف حسن تو تا پیر زال چون دید چون در عقرب زلف زخمت در هر شی تا ز شغل شیر گیری محظرة غافل شوند بوی یکدیگر یارشان از خود نیم درم از هلال پرنوی از مهر ویت تافت اندر کاخ بن از تویم را بر او سر و مرادم را بداد بدر کوی دل او امم بهرام همی آسمان بانکه از ناکامی ما کام بست آسمان در مهر وجود کما یثر حزن و غم است من رهین رشوه او نیستم اما حکیم



یا خوشان خوش ناخوشان ناخوش ناگاد  
 اسما مقهور و محبوب در دست و اسر خویش  
 آسمان نیست تا شو مؤثر و یگویی است  
 در چها بود مؤثر جز خداوند چها  
 افتخار وندی که امکان وجود واجب است  
 از خداوند که اسم اعظمش باشد علی  
 رد شمشیر نمود باز هم خواهد نمود  
 صومجان قدرش تا به خلقت شد بلند  
 تا شو بر پرچم چتر جلالتش استر  
 بیض ز سرب چه سیمین او شراز ماه مهر  
 خون خصم از منبع تیغش تا که باوید کوفت  
 تا که هرگز غلامانش شود با صد نیاز  
 دلش را در میکائیل کیل از سنبله  
 شکلی از زلف سهندش تا کند شاید بیا  
 بس طریق بندگی پیوسته تا از ماه و مهر  
 خیر شریه و فانیک وید و جو و چها  
 آسمان رسواست تقصیر بجزر کناه  
 رعد ز امید فی ماسترا و سرازدان  
 بر قبا شد یکشر از شعله اه حسین  
 اسما باران همی بارد ولی تاد و ز حشر  
 روز عا شور امکو نشنیده این ماجرا  
 جامه ز در شل مایه زین عز اتار و شتر

در فراخ نارضامدن زبان کرد آسمان  
 چند کوی آسمان کرد آسمان کرد آسمان  
 نه تستاین که کسی گوید فلان کرد آسمان  
 آسمان را هم خداوند جهان کرد آسمان  
 که نبود در عهد باید مکان کرد آسمان  
 مر خداوندیش صد بار امتحان کرد آسمان  
 حکم او در هر زمان در کماکان کرد آسمان  
 خود چه کوی انداختن آن صومجان کرد آسمان  
 خوشتر بر شکل چتر و ساینه کرد آسمان  
 تا بنی قاف قصر شایان کرد آسمان  
 تیغ خور و در منبع از پیش نهان کرد آسمان  
 خوشتر بر استاش پاسان کرد آسمان  
 مشی از رنجت نامش که کشفان کرد آسمان  
 با هلال و خوشه پروین بیا کرد آسمان  
 خوشتر در فوج او صاحب نشان کرد آسمان  
 ایوفائی چند کوی آسمان کرد آسمان  
 چون قوه از فر ز اول این زبان کرد آسمان  
 کربلای کربلا از دل فغان کرد آسمان  
 کان شل از سینه سوزان عیا کرد آسمان  
 که بها باشد که برب تشنگان کرد آسمان  
 خاک میبارید خون از دل روان کرد آسمان  
 زیر بازغ قدی همچون کمان کرد آسمان

در مدح و تعقیب مولای یقینان امیر عثمان علی ابن ابی طالب

چهره شو ز راه محبت ساز نظری بجای ما کنی  
 من از عقیق تو ای تی چون از رخ تو و ای تی  
 بشکج طره عنبر که بمر چه تو شد قوی  
 بنام پسته تبسمی بنام ز غنچه تکلی  
 تو را در من تو نجات من بحیاط من بمات  
 تو شمر بر و ای تی تو به منیر هدا یی  
 زخم چران کنی رها و اگر کنی غمتی من  
 تو شوی شایه چاکرت تو همی من شایه بر  
 تو چرا التفت بر تکم زنی بز که اگر زنی  
 تو بشهر علم نبی ری تو ز انبیا هم برتر  
 تو زنی بد و ش زنی قدیم نکلی تیان از حرم  
 تو چه صادق چه صدق تو جلا و چه  
 ز صد و شتر و علم زنی قد از فد بعد زنی  
 من اگر خدای زدا غمت تخمیر که چه خوا  
 تو تیز مؤمن کا فری تو قسیم جنت آری  
 شب روز را تو مدبری تو مقدم تو منور  
 دو چشمها شو هر کرا و فغان ناله چه غدا

که یکیمیا نظره کر مس قلب تیر طلا کنی  
 شکر از لب تو حکایتی اگر شن چه غنچه تو  
 شب و ز تیر انیز من تو بد بنویسیا  
 بتبسمی تکلی هر در نه ها تو د و ای تی  
 چه ضرر کنی سر یان بر که بر او سر و  
 چه شو که هر بعنا یی نکدی شو که کنی  
 که ز لطن جو قسبی ها تو چه بونس بن  
 که شو قسیرت تو قبول اگر وفا کنی  
 از ان ابد هم ز سر پر از صدا بلا کنی  
 تو غضنقره تو صند که چه سیاه مر که جانی  
 حر از وجود تو محترم من صفا صفا تو صفا  
 که هم اولی هم آخری هر جا تو کار خد کنی  
 بعد تو نقش زنی و بنای هر دو سر آینه  
 که اگر خدای بد غمت تو بر شو و انا کنی  
 که سعید را تو جزا دهی و عنید را تو جزا  
 که مشار او کنی صباح صبا حرا تو صبا کنی  
 کذری بحرصه نینوا و نسانی تو نوا کنی

در مدح و مناقبت و کلامی مقبوله ساقی کوثر امیر مؤمنان علی

ساقیا بیا ز افنا تبسمینا تو همی در پروت  
 افتاب را در سایه کن همی سایه لرزش کلا کن  
 در لجام ده همی بکام ده همی پروت ده همی بنام  
 زخمر زنا شد با هم بشیر و زینت این نظام  
 یکسو در زعفران در عرو یکبیر و دل زین

همی بدن ملا زره وفا کاسه زره ایلا در ای  
 خوبام ما اینو لکن زهر را بد دست مشری  
 بزواجی کریم بر و ام ده فی بسیر سیری  
 بهر این عوام با د خلی بهر ما کر ام با ده  
 تا در هم بنی این غمنا تن بر فلک نام با از تر

چنانکه از آن لعل شکر می لعل از آن تو لعلی  
 بالله آمد زین خود بندگی یکدگر عشق تو این  
 در هوا و کشتی ساقیا بیار شط و در جلوه  
 یکدگر خم بود خم با که نغمه شاد ز اورط  
 جانان شای ساقی ز لعل فدای ساقی باقی ابد  
 بیت و این بیت غریبی مثل اکو هست  
 یا علی کن درم مقرر بجان من فود کور  
 یا علی صد ز تو میسر تا ابد همی یا علی در  
 ایمن و تو هم فدای او جو تو سابق از عد  
 خود گفتن من خدایم و در مرض ترا خود نصیر  
 من خدایم بر خوندیام بر خدایت کردیام  
 که تو هم کنی که ترا و جوی که شناسمت بواجب  
 مشتبه شو کنی تو با خدا حق مشتبه ای چنان  
 ای مصطفی یا زهر بان ای شاکر تو تر جمعا  
 ای محاط الحق یا علی خطب گاه از تو منجلی  
 فدای تو نیست ستر هر چه گویمت زان  
 ای تو ز طو سندی از طفیل تو عالم اندکی  
 هم تو حاضر هم تو ناگرم تو امری هم تو امری  
 هم تو قادر هم قاهر هم تو امری هم تو غافر  
 هم تو بعد هم تو قبل هم تو صفی هم تو نور  
 هم باو صبا جلد هم با نبیا جلد رهبری  
 در شجاعت و در اولی سزای حق بر تو و نبی  
 و عبد با هر لی و بر تو شد با تو یا علی

نایب از آن ابانده می هر هر با خود  
 می بیاری با تو آنک تا مگر شو خود ز خود  
 تا که افکنم خود بجز می نادان کم من شنای  
 هر چی از آن آمد احمد هر خدا از آن کشت  
 تا ابد ز تو مرز سده می و طیفه می مفری  
 می بد کنی یاد نشتر می هر که کنی با خود  
 ز آنکه در کلا نیست معتبر می تن با کلا  
 که از لایم نیست تا ابد جز تو حافظ جز تو نا  
 ای حکمت زینش که کرد داد حق حکم داور  
 من زاهد من دیویم عاشق ترا خود دیو  
 یا قبول کن آنچه میدم ام باید مرا چشم دیگر  
 کس نداند ز من جز می هر چه خواست از آن تو  
 حق نیست و مشتبه با جو خدا بر آن تو نظر  
 ای محقق تو خلق بدکار خدایت جمله  
 از مقام تو کن تنزل تا تو را کند عشق من  
 هم غلک تو را کرد تو بجز هم ملک تو ملک و چاکری  
 جز تو سوختی نیست مسلکی هم تو ناظم تو نظر  
 هم تو فعلی هم تو فاعلی هم تو صادر هم تو مصدق  
 هم تو باطنی هم تو ظاهر هم تو اولی هم تو آخری  
 هم تو چیزی هم تو ز می هم تو منی هم تو شعری  
 هم خدا بر اعین و مظهر هم رسول ابرار و  
 در حجاب از آن قتل امری از آن فتح حبیبی  
 جوشش بر کتف چای غفرش بر کتف می

<p>من نکرده ام شاعر شاعر هر سیم زرباکه افتخا  من فایم مایع شما دارم از زربا بشدم رجا  شده عین تو کشته جفا شد شرجی لیکن اتقا  دختران تو بسرا بیکلف عدو زار دستگیر  بیخفا باشد زید جبرین بر چادر خور لعین  زیور زنان ز سیر سیر ز کویان هر سیم زربا</p>	<p>ز دهر بر سر عشق هشتاد و نوبت زربا  کمر و فلک با هین کاسازی ایشها مدغم غری  من چو کیمت سراج ارجو تو واقف چو تو بخبری  کشته شو تو شکر شیر برای یک کهنه معجری  یا بگو بلا تو بیابین یاروان کن کهنه چادری  خوبی با منان بد بشان کو کام خوشی و دیدن تو</p>
<p>در سال طاعون کجفان شریف حضرت امیر المؤمنین علیه السلام عرض شد</p>	
<p>المنة لله که بکوی تو مقیم  هر دم رسد از حلقه زلف تو نسیم</p>	<p>در بار کھت چون سنک احتیاجم  ایناک درت جنت و فردوس نعیم</p>
<p>صد شکر که آغاز شد م نیک سر انجام</p>	
<p>ای آنکه خدا کشته ز روی تو پدیدار  بتم صنای از سر زلفین تو ز نثار</p>	<p>ز آدم بخدا من بخدا وندیت اقرار  خواندم صنتت لیک بر سر کوشیار</p>
<p>دست صمد سستی که شکستی هر صنم</p>	
<p>هر کس که ز میخانه عشق تو خورد می  فیض تو چه فیضی است که لایلمقه شی</p>	<p>مستانه ز غلده برین را کند او طی  برده است مگو خضر بسر چشمه از پی</p>
<p>کت میرد او بند صفت بر اثر کام</p>	
<p>ای سزنیها سزنیان از تو چه پنهان  در شک و کماند چه انا و چه نادان</p>	<p>عالم همه اندر صفت انت تو چیزان  از چهره بر افکن در میان پرده امکان</p>
<p>تارفع کنی شک و کمان از همه او هام</p>	
<p>ای آنکه قضا بندة حکمت زار باشد  تعبیر حق حبت تو بر خیر عمل شد</p>	<p>وی آنکه قدر امر تو را ضرب مثل شد  من بی عمل و عمر هر صرا مثل شد</p>
<p>نا کام و هوام و هی اید و در کام</p>	
<p>ای آنکه حد تو قران با قدم آمد</p>	<p>از جود تمام بوجود از عدم آمد</p>

هر خار و خسی در هر ش محترم آمد	بطحا و طفیل حرمت تا حرم آمد
ما خار و خسی این حرم و دل بتوا دارم	
طاعون بمجبان تو کردید قوی چنگ عواست بمادر بر اغیار و بوتنگ	ایدست خدا کار بگشته بسی تنگ ایجادش در شهر خفایت خوشتر آهنگ
حای بچی باشد و در مهلکه اغنام	
کایانکه امیران تو برک امیرند دانی که حسودان سخن حق نپذیرند	ترسم که حسودان بمن این نکتہ بگیرند کراست بود امر شود تا که بمیرند
از نام کد شتیم چرا این همه بد نام	
در کشور اعدا رود انجا بستیزد ز اشجار و ولای تو اگر برک بریزد	زن طعن بطاعو که از انجا بگریزد با مانستیزد که ز ما مهر تو خیزد
ترسم نشود پخته شماری که بود خام	
سوکند عظیمت بجان حسدیت آن کشته شه شیر چنان در وعینت	ما را نبود واسطه غیر حسدیت حق نبی و آل خصوصاً بحسدیت
کاین هایل را رفیع کنی با هم الا هر	
در نزد تو ای شیخ دل بی غصه خضر این واسطه گزینیت قبول در داو کا	زین واسطه ما را تو برتر و بهتر ما نیم حسین چو با انجا و چه بخشر
ای خاک برف من وای ای بر اسلام	
مشکل کسی این عقد مشکلی بکشاید او می کند احسان با صاحب فراید	ان کشته اگر چاره این غم نماند مابد ز بدن غیر بگ هیچ نیاید
زان روی که در شش بچراست نشود آرام	
جان و دین ما بسته زنجیر ولایت با جرم و گناه اندر در ب سرایت	ای جان جهان جان جهان باد فدایت شد پیر و فانی بر مهر و وقایت
کز عفو گشتی پرده وار بر همه اشام	

اما کرم وجود تو را نیست نهایت  
در هر جزا باز در وحدت کونین رعایت

هر چند که با صاحب جرمیم جنایت  
از نابدی و از تو هر لطف عنایت

بایست بهمان رسد اکرام با تمام

در معنی و منقبتا میراث و منین و امرا و مقتدر علی بن ابیطالب علیه السلام

غیرت و دوست دیگر هر چه باشد خدا گدان  
بگذران خود یک ماکوفی نشان یابی نشان  
و نشان را دید با چشم حقیقت و نشان  
و توفیق و زینت من هر دو می از اسرار چنان  
تا دهند جامه ای دیده گاه چو کاروان  
کاین فینا باشد بقای بی ملک باوردان  
چندان در قید و نانی بر این دو نان  
در سبب خود در چه اندازد رخ اندهان  
تر که این لذات کن چند برای امتحان  
چشم بکشاسر بر اسرار از این جوان  
بالله این نالی است که نیست عالم نشا  
در هوای آب که عرف به بند اشیان  
راحت دنیا نمی از در بمرکه ناکهان  
چا و چا است سر صفت سوش و زبان  
که چه در خاصیت او نهند از در عرفان  
عاقبت عبرت تو خواهی شد بر دیگران  
که چه تحت بخت و سربار میکشی روان  
بالله از هر تلخی کای حاصلی باو از ان  
بس خطر ناکستین باغ و بهار بوستان

اید لا منزل و از تبریکن از این خاکدان  
از خود یکدم مجرد شو ز هستی و نشان  
و نشان شو بر آنان که خود از نفس خویش  
گرددی در قید هستی نبستی از اهل دل  
در سر سرتو شو از خود برستی در و شو  
که بقا خواهی فینا باید اندک حسرت و ست  
تا یکی در فکر جاه و بالله اینجا هستی جاه  
ان جا هفت هرد و مقصد از هر زاز  
لذت در ترک لذت هستکان ناید بو صف  
از خود عزت دنیا سراسر نداشت  
راحت نایاب با طراچه میجو و عیش  
هست بنیاد چهار بر آب خواهد بیاد  
کیوت راحت میسر شده عینا بر بمرکه  
مال دنیا مار و کجش رخ و رحمت خندست  
خود را از هر دو هفتان از خواهد شدن  
حالی از دیگران عبرت نمیکیری دیگر  
خوشی پیدا دستگاهش بکیرمان بر باد رفت  
از سفاقت میجو تمیز شاخ بید  
اینش هر تلخی کای هائی بخشد عشر

دست ن با تو بدمان تو لای علی  
 بهر بود از است نیار سربا نش طلا  
 که نکر د انشا ه دینار حرام از بهر تو  
 بگذران این شو کز گو همچو تو چند هر  
 جان فدای همت والای انشر که نخست  
 از هر عالم قناعت کرد با یک گشت جو  
 از جهها کرد دید قانع بر مرقع جامه  
 با از نو مطالعی از شرف طبع و دوشتم  
 ز تر از قدر او خلق این نه اسمان  
 فیض مطلق جلا و حق اصل عنوا ز بود  
 مصدا ایجاد اصل واحد سر وجود  
 شاه اقلیم و کایتا نکر در عهد الست  
 کافی کن بانون نکشتی تا ابد هر که زین  
 آنکه چون امام مشیت شد ز قدر حامله  
 که بودی شی نفس نبوت پس چسرا  
 لامکان از پای پیغمبر گرفت از زین  
 نقش جای پای از مهر نبوت تراست  
 به محمد در شب معراج مهان دست  
 آیه الکبری که عظم تحفه اندو بود  
 ایندی اتان ممکن که امد از نخست  
 او دید الله است جنب الله سر کرد کاس  
 از عبودیت که باشد سر سبزه نیاز  
 کش یکی خواند خدا و دیگری بر خدا

تا کشاند ز نخطرها سومی اول الامان  
 کی نکا حشر کرد تا باشد طلا تی در میا  
 پس چرا ز وی نکی کام رو زین  
 گشت و ناز از کام هیچیک ز انشوهان  
 خود ندرش کام دل با آنکه پوش اینکا  
 شد از ان یک گشت جو قسم رقی انرفا  
 لیکن از کبر عطایش کس تو خلق جهها  
 اشکارا و عیاشد هر چه مهر خاوران  
 فی خلط کفتم که باشد اسملا و ریمیا  
 عین ایمان محضین یعنی امیر مؤمنان  
 مشرف صبح اول شام ابد را با سمان  
 بار بو بیت که میثاق امد عم عنان  
 که وجودش نامی بود بهستی اقران  
 زاد در بگیلن او را بانوت هم عنان  
 لعنت حق گشت احب سالان بر خلا  
 دوشین بغیر پای او رشتنک امکان  
 که بود او نبوت انبوت عجز و شان  
 شد علی در بزم و توستا و میزبان  
 بویر و میزبان کرد دیدنش شده شان  
 غیب محض ذات واجب او جوش تر جان  
 او و هه الله و عین الله و هم سمع لسان  
 گشت انار بو بیتا ز وظاهر چپان  
 شد و جوی و اعیش برایش شان

مقصدا صلی اگر شخص شرفیاء و نبود  
 کشتی نوح نبی که یافت از طوفان نجات  
 چونکه ابراهیم بود از شیعیان شراب  
 در میان شیعه با عرض علاء فکه هست  
 تا قیامت آن فرزند موسی و شعیب  
 ای امیر المؤمنین ای دستمیشیر خدا  
 دارم امید آنکه کرد سربزدان اشکاک  
 تا جلال حق شواز بوده غیب اشکار  
 آنکه از تاثیر شمشیرش شود معد و کفر  
 تا سر بر نرغاید این زمین از قسط وعد  
 تا مانند در همه افاق آثار از نفاق  
 تا بدل کرد بدین اواز فسق و فجور  
 ای یوفائی الخیر است پیرانشائی  
 کاران کشتی عهدش چو تو در بیاغ

روح آدم خود نمیکردید در قالب روح  
 طره کبیر قنبر بود او را باد بان  
 آتش سوزان بر او کردید رشک گلستان  
 از تیری ناب بر شریا از زمین تا آسمان  
 که برای بوفدش بشند راجع و شبان  
 از تو میجویم امان زمین فتنه اخر زمان  
 راستین دست خدا کرد رهویله و عیان  
 از فد و خو جهان پیر سازد جوان  
 و فرج و جود اجیشا میمانند جاودان  
 تا قطع دایر ظلم شویم الحمد خوان  
 پُر شو عالم ز ایمان ویران تا قیران  
 تا که کرد بر نه و مند اید از ان بانک ازان  
 در عشقش بهستی پای ز دستش نشان  
 دارم امید آنکه بعد از مرگ باشی کاران

**مدح و مناقبت امیر المومنین و قاتل الکفره فاتح خیبر قاتل عمر و عمار**

اگر مطرب آهنک دیگر نمیزد  
 بهی که نمیبود در ساز لعاش  
 لبش هم چه فند مکرر نبودی  
 نمیکرد اینگونه مست و خرابم  
 که از شور شیرینی نمی نبودی  
 دل زار چون زر نمیکشت خالمر  
 که از من نمی آمد بوی عشقی  
 بل فیض عشق از نبودی کلاصم

چرخ بر دل و جام از رنمیزد  
 در صد طعن بر تنک شکر نمیزد  
 کهش بر لب نمی مکرر نمیزد  
 اگر دم بدم دم بمنز نمیزد  
 مرا اینچنین شور بر سر نمیزد  
 که از ز بقلب مکدر نمیزد  
 دل چون سپند بجم نمیزد  
 بهر قلب چون سگه زر نمیزد



علی آنکه گوید قدرت او نبودی  
 بران عاشق من که گوا نبودی  
 خدا را خدائی نمیکشت ظاهر  
 علی گوزن الا علم بر نمیزد  
 یکی بودن حق نبود آشکارا  
 زبان خدا بود در هر مقامی  
 نمیبود معراج را قدر چندان  
 در آسری بسل سراسر پنهان نبی را  
 عجب تر که حیدر در انشب با حمد  
 پی دفع شک خدا ایست و سر نه  
 بعالم نمیبود از اسلام نای  
 نمیشد حصین حصین دین کوثر  
 چنان کند در را ازان حصن سنگین  
 زمین را هم از جا بکند و فکندی  
 گوازمیم همصام انشد نبودی  
 زمین بود چون فلک باد بانی  
 بدی جای سلیمان و بود در را زرد  
 نمیکرد اگر جای در جان ایشان  
 اگر پشت کرم از ولایتش نبود  
 نمیکشت عهد ستمش از پور عریان  
 گوا از شوقی دیدل و قنبر نبودی  
 یقین که است از انشب با حمد نبودی  
 نبودی نبی را نبوت مسلم

کس این خیمه چرخ اخضر نمیزد  
 خدا نقش این چار دفتر نمیزد  
 گوا و نعره زان الله اکبر نمیزد  
 بجز حرف لا از کسی سر نمیزد  
 بهر و او که تیغ دو پیکر نمیزد  
 بجز ان زبان حرف داور نمیزد  
 علی حرف اگر با پیمبر نمیزد  
 عیان کرد و از پرد سر پر نمیزد  
 بجز حرف خود حرف دیگر نمیزد  
 نبی بانگ بروی برادر نمیزد  
 اگر کون عمر و عنتر نمیزد  
 قد بود در حصن خیبر نمیزد  
 که کوهلم او حلقه بر در نمیزد  
 بجائی که مرغ نظر پر نمیزد  
 بسر چرخ از مهر مغفر نمیزد  
 برویش کوا از حلم لنگو نمیزد  
 کرا و خود بسلمان و بود در نمیزد  
 زان فلاکشان خیمه بر تو نمیزد  
 قدم پورا ز در را ز در نمیزد  
 چنین دست در هلق از در نمیزد  
 بهشت اینقدر در شب با دیور نمیزد  
 قد که میدوش پیمبر نمیزد  
 برویش در کوه پورا که ضمیر نمیزد

پیمبر پیمبر نبودی اگر خود  
 اگر پیک نزدان نمی آمد اندام  
 اگر فیض عشقش بهر جان بود  
 اگر شور عشقش تو در نمی بود  
 نبود اگر صبر و حلم تو ای شه  
 ز آتش عمر که نمی خست آن در  
 خیام هر که بان آتش کین  
 چکویه من از سر گذشت حسینت  
 بجالش قضا و قدر در تاجیر  
 اگر بنور شهید شهادت نبودی  
 در آن روز اگر تشنه لب جانداک  
 حسین که قبول شهادت نکرد  
 نمی افتاد از عهده آتش از پا  
 در بهشتی که نام زانگس که رویش  
 بقریان آن گفته کز رو غیرت  
 بهتر تر توان در آن دشت هجا

بی نصبتش انروز افسر نمیزد  
 بی دم ز مرز مستر نمیزد  
 وفائی قدم سوگوشتر نمیزد  
 قلم یک قدم روی دفتر نمیزد  
 عمر آتش کینه بود در نمیزد  
 بکوب بلا شعله اش در نمیزد  
 در انروز شمر ستمگر نمیزد  
 که آن سر جدا از بلا سر نمیزد  
 که تن از قضای نقد در نمیزد  
 حسین حجر خود بمشجر نمیزد  
 کسی ساغر از حوض کوشتر نمیزد  
 کسی سوگ جنت قدم بر نمیزد  
 لاری شفاعت بمشتر نمیزد  
 بجز در هوای حسین پر نمیزد  
 بخون دست پا ز پر بجز نمیزد  
 بد و در هرش طایر که نمیزد

در منقبت ساد قلند الفالب مظفر العیالیه شیرازی

ساقی برین باره مرا می بسا غرا  
 زان باره که خورد از ان باد جبرئیل  
 زان باره که از ان تو بهر لب قبول  
 زان باره که قطره از او بجام ریخت  
 زان باره که موسی عمران زجره  
 زان باره که عیسی مریم چنود از ان

هر شعله زان بجایم و هر بر دل از ان  
 تا شد امین و جرد و نند انکبر  
 زان باره که نوح شد از او مدبشرا  
 کاشن نمود از رو بر پور انرا  
 در دست او عصا شد در ننده از در  
 مستان شد حصا خورشید انور

مور از خود شو چو سله با بخت  
 ساقی بد چانه چانه سبوسو  
 بی پرده باد زین بسا غرد ماد ما  
 از باده کن حدیث حکایت بجان د<sup>ست</sup>  
 این باده چیست دانی یا ساز شریبا  
 این باده هست مقصد مقصود او لیا  
 این باده هست مطلب منظور مصطفی  
 مقصود من زیاده بود حب مرتضی  
 همی کنون که عید غدیر خم است قم  
 از روزه باده پرده بر افکن ز رخ نقاب  
 اندر غدیر خم خبر آمد ز کس و کما  
 البته باید ایندم حق را کنی عیان  
 در روی بکوش که فو<sup>ت</sup> است امر حق  
 بر تو گیر دست یابد الله و کو بخلق  
 بر کوی با کالب از صولت هر بر  
 بر کوی بو منان هر شادی کنند ناز  
 بندم زبان خامه ز تفسیر بن سخن  
 یکنده از محبت حیدر بر وز حشر  
 حب علی اگر بدل کافر او فتد  
 با حنظل او محبت حیدر شو قرین  
 کتر سخای و بجهان زرقا مکنات  
 فرخنده مطلعی شد طالع ز طبع من  
 ای با قدم حدوث و جو تو همسر

سازد تمام ملک جهان را مستخرا  
 از آن می مغانه با هنک من مرل  
 همی بیاد دست پیای مکتول  
 همی کن دماغ مجلسیا نرا معطر  
 کردل رود قرار پرده شتاز سرا  
 این باده هست ز خویر سلطان بود سرا  
 این باده هست شرب مدام پیمبر  
 سر خدا علی اسد الله حیدر  
 خم خم بیار باده نخو اهی م ساغر  
 تا پرده افکنیم ز راز مسترا  
 بر مصطفی کرای بهر خلق مهتر  
 یعنی کنی علی را بر خلق ظاهر  
 میباید از جهاز شتر ساخت صنبل  
 کاین بر شتر سید و مولی و سرور  
 بنای بر تعالی فر غضنفر  
 بر کوی در چشم حسود بد اختر  
 کاوین بود مقصد و ز فتر محقر  
 با جرم امن جن هر کرد بر او برا  
 کردد شفیع یکسر بر اهل محشر  
 شکر شو چه حنظل حنظل چه شکر  
 کتر عطای و بجز احوض کوشرا  
 یا حیدر اسان در خشنده اختر  
 ای صا در نخت تو ای صل صدرا

بالله پس ز خدا تو خداوند عالمی  
 در حیرت خدایچه میشد شنان  
 بالله که واجب است وجود تو در <sup>جهان</sup>  
 هم دست کرد کاری هم کرد کار  
 در تیغ آبدار تو هست آشتی نهران  
 باشد کتاب فضل تو چندین هزار <sup>باب</sup>  
 وصف تو نیست ز جورشیدان <sup>اسما</sup>  
 بایک اشاره شیر فلک بود در زخم  
 حکم قضا با مرضای تو برقرار  
 بی حکم تو نمیرد یک نفس در جهان  
 بی زن تو نبارد یک قطره بر زمین  
 بی لطف تو نروید یک گل یک گستا  
 بی امر تو نوزید یک برگ از درخت  
 بی یار تو نجنبند جنبدند زجا  
 یکشهر خلق تو هر هفت باغ خلد  
 یا مظهر العجائب یا مرتضی اعلی  
 هستم دخیل فبیت ایشاه لافتی  
 شاهما اسید وار چنانم که خوانیم  
 که شعر من قبول تو افتد در رسد  
 نه چیز خوش بود که بخوانند و ستا  
 کو نزدیک قبر آید و هم از حبش بیلال  
 دانم که این نمرود من است نه جای  
 بعد از تنبایا من آمد حسین تو

نه غایم تو را و نه منکر بد او را  
 که شخص کامل تو نبودیش مظهر  
 ورنه چگونه کشتی واجب مصول  
 هم سر کرد کاری و هم عین داور  
 کانه کسی نداند جز عمر و عنتر  
 یکا بازان بیان شد در باب خیر  
 مدح توئی در بدین درمهد اثر  
 زیر و زبر کنی ز هم این چرخ جنبر  
 کار قدر بچکه تو کردد مقدر  
 بی امر تو نوزاید یک طفل مادر  
 بی رای تو نیاید از بحر کوهرا  
 بی مهر تو نباشد در باغ ضمیر  
 بی حکم تو نخیزد یک مو به یکوا  
 بی قهر تو سوزد سوزنده اخگر  
 یک ذره ز نور تو هر هفت اختر  
 خواندن تو را بیاری از هر چه بهتر  
 فریاد رس تو ما را فضلا لقبوا  
 از سلک چاکران و غلامان این دروا  
 خیزم کنم باهل دو عالم سراسرا  
 این شعر را میل ز من تاز و نه محشوا  
 از هر که صمیمیت فانی و شوشوا  
 لیکن اگر تو خواهی از بسیم فریون تو  
 این شعر را در هر چه خواهی بگو

بی اب بود برب لب اب فرات بود  
 بی کس حسین غریب حسین <sup>حسین</sup> بینوا  
 اما برادرش شد دستش ز تن جدا  
 اما پس که بود شبیه به پیرا  
 کرزند تشنه لب همه اصحا <sup>اصحا</sup> او شهید  
 اموالشان تمام بتاراج کینه رفت  
 ز نهای بی برادر اطفال بی پدر  
 زینب کجا و مجمل زنا کجا

اب فرات یکسر امیر مهر ماد سرا  
 نه مادش بسر نه پسر نه برادر  
 عباس تشنه کام عملدار لشکرا  
 شد پاره پاره از دم شمشیر و خنجر  
 از کوچک و بزرگ چه اگر چه <sup>چه</sup> غمنا  
 از کوه و لباس ز زینت زیورا  
 یکسر برهنه سر نه لباس نه محورا  
 زینب کجا و یزید زینب کجا

**در مدح و حیدر امیر المومنین**

چونز تاثیر جل تر شد دماغ روزگار  
 باد نو خیزی و بیدارند بگو و باغ و رخ  
 از نهیب فوج فرودین سپه لاری  
 از پیش چهر عروسان چمن  
 کسرید از سینه در سخن چمن <sup>چمن</sup> دیبائی  
 باغ شد از سر خوان چور و خرم بهشت  
 چشم زد کس شد چه چشم کلنداران و لغز با  
 غنچه از هر سو نگون او نخته مینا مثال  
 کز نه کل حرف انا الحق بر زبان <sup>داند</sup> نوشت  
 از وفور تکهای مختلف اندر چمن  
 ز بند ساطع قد کل پای کویان کشت <sup>کشت</sup>  
 نارین و اجیت افزاین که آمد این شجر  
 چون کدیا فاخته بر سر آمد نغمه سنج  
 بسر هله میسر کردی بنه وسط ابرو

عطره بن زمین بیدار شد از غرض <sup>بهار</sup>  
 فریزی زهر سو شد بعالم آشکار  
 شد کزینان از گلستان با هزاران زینت  
 سو گلشن شد در <sup>در</sup> نشاطه بار بهار  
 آکنید از لاله در جیب من <sup>من</sup> مشک تن  
 زاغ شد از قحوان چو طاق این نیل حصا  
 جعد سنبیل شد چه مولای رویا مشکنا  
 لاله از هر جا رهانز بر کشته جامه او  
 از چیر و کردید چو منصور آویزان <sup>بد</sup>  
 مردم نظاره آمد هوش سازگ کو کباب  
 و نشاط و سوسیل دست فشانند <sup>چهار</sup>  
 اخضر از سر تاپیا و ز پای تاسعین نا  
 بارید ساسا و صلح در نوایر شاخ <sup>شد</sup>  
 عکس چو کل توان دیدن صد آفتاب

شبنم از بس میچکد از هر طرف و هر کل  
 در چنین روزی غمی نباید نشستن تلخ کلام  
 ساقیامل به تأمل ده که اندر فصل کل  
 خاصه اکنون که روز و دو کبک در پیش  
 پندهن بشنو که انجان مکن از جان خویش  
 آفت غم راحت جانمایه عیش و سرور  
 اینکه می گویند بخار و خلل در کار عقل  
 می چپه آئی که شد آرام جانهای نژاد  
 می چپه آئی که گزیند اندر رحم  
 می چپه آئی که گزیند در کام رضيع  
 می چپه آئی که سازد در شجاعت مور را  
 می چپه آئی که که یک قطره در کام نهند  
 می چپه آئی که یک گهر در حلق پلند  
 می که آیین می حد کوان می مصطفی  
 مقصد مقصود از می چیست جفا بر تویی  
 و صف قدر شایسته من چنان کش حق بود  
 از سنان او سنان ملک تخیل است  
 که شد و دید جلالتش عزم خلافت کند  
 که که جبریل خیاالش بال بکشاید ز هم  
 پر تو نطف جمیالش شد دلیل جبرئیل  
 قابض الارواح تیغش هر چه غزاشاید بد  
 که بر میکانیک ستمش قاسم الارواح شد  
 که که اسرافیل تکبیرش مدح صورت هر

دشته باور را ماند تو کوئی نوله خار  
 در چنین فصلی نییابست مانند دل فکاه  
 از خرد بیگانه که بر نشینی هو شیار  
 چو بهشت جاوید با جان پرور آمد مغرار  
 سربسک ساز از غم دیرینه یعنی میار  
 تلخ چو ناله خرد مندان ولیکن خوشگوار  
 این سخن افساننشان که عاقلی با و مدار  
 می چپه آئی که شد درمان دلهای فکار  
 دختر را باشد پس کرد در پسر شیر شکار  
 کرد در او تأثیر آن در شیر خواهد شیر  
 انجمن کوزمار بتواند بر او درن دمار  
 ریزد از در یا شتابد بیخوندان که هوسا  
 در رسد از کوه سازد چادر بیا گذار  
 قرنها بوده است پیش از میکا و میکا  
 آنکه آمد هلای ترشان او از کرد کار  
 لافقی الاعلی لا سیفا لاذ و القنادر  
 قوتی ترا تا نشان که چو آرد بکار  
 خلق سازد عالم و ادم هزار اند هزار  
 جبرئیل از جبرئیل کردن آید شمسار  
 و نیر کی کرد خدا او را امین را ز اراد  
 چو ستانی اگر فتنه از قبضه او مستعار  
 هست میکالش چرا در خواستار از خواستار  
 کفر و معد و ایمان یا بد از و انشاد

آدم عیشش تجلی کر کند ابلیس را  
 فوج لطفش که بسازد کشتی از بهر نجات  
 آدمیت بین که نوح و آدم اندر کوی او  
 آدم اندر خاک کوبش شد قورن قرب حق  
 که خلیل الله تسلیهش شد زانرا پانهد  
 یوحنا عیشش اگر از چهره بر کید نقاب  
 با کلیم الله کلام الله را نسبت خطاست  
 آنکه در سینه سخن میگفت با تو علی است  
 نسبتش در آدم بعیسی مرتعش شد عقل و <sup>گفت</sup>  
 احد معراج عشقش در تکبیر در خیال  
 عشق محی باید که نایابد رموز عشق را  
 از برای مصرع اعدای و باید ز نو  
 چو در لایه حید که اراند و کار شرار  
 و شمش از خوف و اراد با صلابت زرم  
 بلکه آنسو تو گریز از عهد صد ساله راه  
 هات و بنجی و پنجش که بخواهد از عهد  
 ای که مهرت در ستار معنی بهر ایام  
 جان فدای لعل جان بنیشت که گفتی <sup>خاک</sup>  
 شوق دیدار تو شیرین سالیان <sup>خاک</sup> ها مرگ  
 در خیا و در میات بزنج و شر و صراط  
 تا می دانند از راه رابعد از ایام  
 باغ عهد شهنانت و انباشد در خزان

سجد بر خاک آورد از بر روی عجز و انکسار  
 جای با تشکر باشد توان کرد گذار  
 در قرین قرب حق هستند از قرب <sup>جود</sup>  
 آدمیرا آدمیت یحیی آرد بکار  
 در و نوح ار باشد کند و مرا سر راه زار  
 صد هزاران یوسف <sup>سینه</sup> یوسف ایوب <sup>سینه</sup> ایوب  
 چو سخن با هم سخن دارند در قرب شعار  
 منکر را با و زندارد این سخن با و مدار  
 هست عیشش شغای او مرصع <sup>عشوار</sup>  
 ناز که ستاز بس سخن باید نمود اقتصاد  
 ایوفائی عقد انبوی بکوی عشق یار  
 یکدم مصرع او مرچو ذوالفقار <sup>ش ابدا</sup>  
 آنزمان معلوم کرد در قدرت پرور کار  
 بر سبیل قهقری شوق سازد قرار  
 ز آنکه میدانند عهد را و <sup>سینه</sup> صاحب اختیار  
 سید کماند صدک این عالم قطار <sup>اند قطار</sup>  
 ای که قهرت و شهنانز آیت <sup>بش انکار</sup>  
 بر سر هر مؤمن کافر بوقت اقتصاد  
 ز این نظار <sup>بش</sup> ما دریم اینک زین دار  
 هر کجا باشد بدیدار تو ایم <sup>سینه</sup> وار  
 تا هر کویند ایوان <sup>سینه</sup> نسیان ایوان  
 داغ عیشش <sup>سینه</sup> و ستان <sup>سینه</sup> انباشد جز بهار

ایضا صحیح امیرالمؤمنین علی

ساقی بوصف لعل تو تا میز نیم دم  
 زان باده که در خم وحدت بود مدام  
 بر شوهر زار که بچکد سنبل آورد  
 ضحاک اگر خوشتر چه افوشیران شود  
 چون بولهب بر پای این باده پی نبرد  
 این باده را ندانم دانی که نام چیست  
 که با خبر نه تو میسازش بسیار  
 هشدار دل فدای لب باده نوش تو  
 تعبیر از آن بنفس ولایت نمواند  
 یعنی اگر بودی این باده در میان  
 ساقی بد چانه چانه سبوسبو  
 که میکی عنایت زان باد میدی  
 تاجر عمر بنوشم و در عین بنجودی  
 گویم که ای جو تو سر مایه وجود  
 نظم سپهر مهر و معرش و کاینات  
 ای مایه جلال که در پیش رفعت  
 از شرق طبع من زد سر مطلع دگر  
 ای آنکه چون توانم از ممکن عد  
 نابری پی بذات تو گفتند اینکه تو  
 کر پی بر بند بر صفت ذات پاک تو  
 میماند دست قدرت یزدان در استین  
 ای ممکن الوجود که چون واجب الوجود  
 چیزی نماند بر تو تقدیر گفت لا

ما را بریز باده بر پیمانم بدم  
 بر جان زند شرار و ز خاطر بردالم  
 بعد از خورش های شوی زیاد و که  
 غمناک اگر بنوشد فارغ شود ز غم  
 بدت بداش پای بهم سخت منهدم  
 یا آنکه همچو زلف خود اشفته بهم  
 تا غنچه لبش شود از شوق مبتلا  
 هشدار دل فدای زلف خم چرخ  
 جز این بنامهای دیگر خوانده اند  
 بودیم تا ابده در ظلمت عدم  
 از آن می مغانه با آواز زیر و بر  
 پرکن ز جام مصطفوی ز جام جم  
 در ملک جان بخند جانان زخم قدم  
 ای باعث تمامی اشیا زینش و کر  
 اینها هر بچکه تو کردید منتظم  
 پشت سپهر از بے تعظیم کشته خم  
 چون فرس قنات بدین نیکون نیم  
 همسر حد و وجود تو با قدم  
 هستی خدا شد بخدای تو متهم  
 غیر از قصه خویش نه بینند لاجرم  
 که از عد نمیزد اندر چنما قدم  
 هر ممکن از وجود تو موجود معد  
 ای که هست حکم تو کوید قضایم



پیغمبران بجبل تودارند اعتمام  
چون کاتب زل قلم صنع بر گرفت  
که خوانمت خدا انخدا مظهر خدا  
ایشیر کرده کار کرده عهد عدل تو  
در شست کار زل تو از خون کشتگان  
زانرو شده است <sup>ست</sup> اهدیت تیغبت بشکل  
کاس که بجز که تو که مگر بن غلام  
دست من است عروء حبت تو با علی  
شاه و فانی از تو نخواهد بغیر تو  
ماوی دوستان تو در وضه النعم  
ایشیر کرده کار بدین شوکت و جلال  
آتش زنده یکسر بر خیمه ایشان  
بردند مگر از سر زینب مگر نبود  
آن دختران که عترت پاک پدیدند  
دستی بزین بخلق در راه دمشق

کر و بیان بذیل تو هستند معصم  
دیباچه وجود بنام تو نزد رقم  
عسقی نبی نه بلکه و ماصهر ابن عم  
باز از حام و شیر ترا هو نمود ره  
چیزی دیگر نروید جز شاخه بقم  
تانی شرک سازد با یکرودم  
جشنیدیم بد که تو کمتر بن خدم  
روزی که عروء ها هر کردند منفصم  
چیزی دیگر از آنکه توفی سابع النعم  
مثنوی دشمنان تو فی النار والظلم  
بود کجا که رفت بر اولاد اینستم  
مرعی نداشت هیچکسی حرمت هر  
ناموس حق ز عترت ایشان و الکرم  
با اشتر برهنه بین با هزار غم  
میکن بسان خیرش ایشان منهدم

### منفعت از ساقی گوشتها

سقاك الله اساقی نيك محضر  
چهره منی انمی کاورد نور در دل  
ازان می که سلمان ازان شد سلمان  
بکن بنجود و مستم انسان که هرگز  
نماند ملا هیچ امیثد و بسی  
پیشای چندان تو بر یاد مستان  
کز آن آب سوزان بشوئیم عصمتا

بدی چه زان می روح پرور  
چهری زان می کافکنند شو بر سر  
ازان می که ایمان ازان یافت بود  
نگردم خبردار از آشوب محشر  
که جاد بر بهشم بود یا در آن سر  
از آب سوزان و زان آتش سرد  
وزان آتش بر سوزیم کیفسر

لبالب بکن ساغر هستیم  
 علی ولی منبع فیض یزدان  
 علی را کب دلدل برقا جولان  
 علی آنکه لاهوتیان راست مرشد  
 علی مظهر قدرت حق سبحان  
 بهر فعل فاعل بهر امر  
 برآزنده خلعت امتحان  
 بر وزیرید الهی ان شیر یزدان  
 که کردست خوشوی بالا نشانند  
 الایمانین خداوند اکبر  
 تویی بر هر خلق عالم مقدم  
 صفات الهی همه در تو مدغم  
 تویی علت غائی آفرینش  
 غرض ذات پانک تو از ما سوا الله  
 بدریای علم خدا فنا خدائی  
 تویی باب ابواب علم لدنی  
 قضا و قدر بر رضایت بکیمی  
 تویی آنکه در بند و ایجاد عالم  
 زینج کجاست راست شد رایت دین  
 زینج تو بکینه هر هشت جنت  
 زینج تو بیک قطره هر هفت دریا  
 زینج تو افلاک سرکشند بر کوشی  
 زینج تو زمین بر تو این ماه گردان

از ان می که ارد بدلی بهر حیدر  
 ولی خدا صهر پاک پیبر  
 علی صاحب ذوالفقار و پیگر  
 علی آنکه لاسوتیان راست رهبر  
 علی زو سر بازوی شرع پیبر  
 بود که چه مشتوق و هست مصدا  
 امام بحق زینب محراب و منبر  
 چنان کند در از بازوی خیر  
 نشانندی در این حصن فیض راد  
 رسول خدا را وصی و برادر  
 قدم بر احد و ث تو بود آسم  
 جلال خدائی همه در تو مضمیر  
 بود افرینش طفیل تو یکسر  
 غرض ما سوا الله و ذات تو جوهر  
 بهر فیه فلک افلاک هستی تو انگر  
 نبی شهر علم و تو آن شهر را در  
 نباشد مصون از کرد و مقدر  
 دیدست تو شود خاندانم مختبر  
 و زاننا بیدت کفر آمدن کنون سر  
 بوصف تو یک آیت این چار دفتر  
 ز نور تو یکدن در این ماخت اختر  
 بگردند مانند کوی محقر  
 کوی هست فر بهر کوی هست لاخر

ککر از قصر جابه تو سنگی بغلطد  
 بعشقی و تولای تو کوه و دریا  
 وفائی سد آستان تو خواهد  
 دران استانی که جبریل خادم  
 امیر کبیر علیاً خبیرا  
 توئی غالب کل غالب چرا شد  
 خبر اری ای شاه از نور عینت  
 که لب تشنه کشتند او را بخاری  
 ولی خواهی داشت رخنک عدوان  
 زیبچاره کی شده خیل مخالف  
 پس از قتل سلطان زمین شهیدین  
 زد آتش خیام هر کس و افکند  
 کشید از سر برده بفرین زانے

زحل را پس ز قرفها بشکند سر  
 یکی پای در کل یکی شور بر سر  
 که در استان تو باشد نه شوشتر  
 دران استانی که میکال چاکر  
 بهر چیز هستی نورانا و هیر  
 حسین تو مغلوب قوم ستمگر  
 حسین شهید بخون غرقه میگر  
 نه خواهر بس بود او را نه مادر  
 اسیر بریشان گرفتار و مضطر  
 نه او را کسی شد معین و نه یاور  
 چه گویم چه کرد آن لعین بد اختر  
 زنان اند را ز سر طفلان در اند  
 که بودند ناموس پاک پیمبر

مناقب موصیان پیشوا اهل آسمان  
 ایضا در مین

باز آمد عشق یازاهسته برز هلقه  
 با وجو آشنای خویش را بیکانه کردم  
 گفت در آنکه نکر دستم تو نخور کرد فراموش  
 عذر ها و در مش عذر کشد از من پذیر  
 زاری و عجز و تضرع خاکسار و تواضع  
 هر چه گفتم من در عشقم از اهل ششم  
 گفته شد بهر خرم عشق را باید جوانی  
 هر چه کردم عجز و زاری التماس بیدار  
 گفت بگذر زین سخنها بگذر ز این بگو

تا ز پیش در کشور بر گفتم تنگ دریا  
 گفته شد که کرده ای بهر راهی تو دریا  
 عهد پیشین را و کرد خویش را برین و مضطر  
 عجز ها و کلاه بر کردم میگرد او هیچ باود  
 هر چه از فر و تفر من میشد شر تو فرود  
 گفت ز غی دامت هستی وفائی اهل شوشتر  
 گفت غلام نشاط تو جوانی من از سر  
 کاین خرمین ناتوان ای تو ما بگذر بگذر  
 تا بگذر زین ما و منها میکنی جان و آمد در

گفته شد من قابل و لایق نیستم این موهبت را  
 عرصه بر من تنگ شد و حال را از چنانچه بود  
 تاخت ملک وجود خست ان هست بود  
 فارغ کرد از من ما از غم دنیا و عقبی  
 گفته شد ای عشق و الا مرحبا اهلا و سهلا  
 که چه هستی اصل آنکای لیکن باشد از  
 آفرین ای عشق مقبل آفت غم راحت دل  
 از تو نیکین چهره کل و تو شیدا جان بابل  
 پر تواند از ایالات ای عشق که بر شو زای  
 قربت سالت باشد بنیوام ای عشق جانان  
 مراد عین داکیری نمود دستگیری  
 دلبر دلداری و در جوانی مراد لیل یکسو  
 مظهرش گفته از آنرو تا که از خودم تر بو  
 آهن اند آشنایش نیست ما هست آتش  
 او علم او است عالم او عقل او است فعل  
 صد هزار عالم او است در مقرر و تشریح  
 بزبان حکمتش و آنگاه که خواهد ما  
 نیمه جلال او بر نهد قنبر بجای  
 این نظیر اندازیم بیایه او را  
 ساقی کو تو امیر مؤمنان مصعب ایمن  
 منکره نفسی سقا هم بهم یارب ندانم  
 آنکه ندانم لیل ظلمت و سجده و بگناه  
 رحمت کشتی کو تاب تیغ آبدارش

گفت این در جز قبول و نداد شرط دیگر  
 او نسا اشغیر الی من چه مورثک لاغر  
 بر فلک افراخت و در بدلم افر و خست از  
 که جانم را مصفا شکت قلبم را منور  
 ای تو از هر چیز جلای تو از هر چیز برتر  
 عینها یکجا مهیا کامها یکسر میسر  
 از تو آسنا هر چه مشکل و تو زور با هر چه  
 و تو شکیب جعد و تو نیکین زلف صغیر  
 برمد ز نشو و زان تا بد نشو نشو  
 ساغر دل خالی چه خیم لب خشکیده و تر  
 داد الفتا ند زین پیر میا ما و دلبر  
 هل فی خو و الضحی و مظهر ما دارد او  
 کس توان گفته که نه هو با هم معنای دیگر  
 امتحان او در سیرت کن نمیداریش باور  
 او شام او است و او است و او است  
 تا ز نو ایجاد کرد اند اگر باشد مقدر  
 خود مؤخر اهد یا مقدم را مؤخر  
 عزت اعظم را محذوب میشود انجام مقدر  
 و نه بوده است از اول ظاهر ظاهر و مظهر  
 شیر شمشیر و خرد میهد ضرغام حیدر  
 لیک میدانم علی را صاحب ساقی کو نشو  
 و آنکه اندر روز هیجا صفت و صف  
 جز کرب بخاک افتاد از جبر یا شهید

کی حصین میکشت حصین بر حکم پادشاه  
 آنچه تا بود کند از قهر شر که کوهیواستی او  
 که عهد نهند فدا و دیگر کسی در ملک هست  
 لافقی الاعلی لاسیفا لا ذوالفقار ش  
 تا شوهر نیک با خربش بچینک بد و احزاب  
 تیغ لاشکاش بنفی کفر و در اثبات ایمان  
 و عنتر کشتن او را نیست مدح یا شانی  
 از اول با تیغ خونریز شرا جل هر از شد  
 از کل آدم کل بر پیش نه که منظور بودی  
 ساحلی از بحر پوشش که نبود کوه جودی  
 پوز آذر که سر که از ولای و نبودی  
 که نمیر بود اقبل لا تخف بر پوز عیران  
 پوز میم که نمود مرده را خونریز از دم  
 بو او با هر نبی در سر با احد بظاهر  
 از پی دفع خیال هر لیلید لیلید است  
 کشتی هستی بد رای عهد تا بود کشتی  
 کوه تاج ولایت شاه اقلیم هدایت  
 چون می توان مدح و ستا کرد انشاهی  
 یا امیر المؤمنین یا از الکرم یا شاه مردان  
 صد هزار غم بقلک سکون کردید مدغم  
 در آذر ها بجا غمها بدل یکسر نهان  
 زو و زهر هر که نکوداند شقاوت و اسعاد  
 این شقاوت را مبدل با سعادت کن بزرگ

ان در سنکین نمیکند اگر از حصین  
 می نشاندی بود در روز ملک عدل  
 تا نیاید هر که از ان در بد یک نفر کافر  
 از احد مدیشان اندا خود چو نشد مظفر  
 آسمان پوشیده از انجم جوشن از مهر مغفر  
 کرد در عالم بلند آواز الله اکبر  
 انکه می باشد با مرش هست بود عونت  
 تا ابد با طایر و تیرش قدم بال هم بود  
 تیر خاکی با مالایک سجده کنی که ندای کبر  
 تا قیامت نوح در کشتی بطوفان بود اندر  
 کی شد برد اسلام آذر بر پوز اذیر  
 تا ابد میبوی و لی مدبر از بیم اذیر  
 هست از ان دگش میباید ایلیا از حسد  
 که بود او نبود که هیچکس از ایشان بود  
 کشتی کوهی که والد کردید میبوی اذیر  
 هستی و کرد راین در عالمی انکه کند لنگر  
 که عبودیت شد شد ملک ز تو مستغیر  
 کشتی خدا مدح و قران مدح را و شد  
 ای بهر شر که تو در مان و بهر شر تو در  
 صد هزار آذر بجان بیقرار کشته مضمر  
 نیست هر که چاره آنها را در از تو در  
 جز تو قادر بر تو نصر کیست از عالم ز  
 حق احد حق ز هر جهت شعیب شعیب

هر بلایم بر سر آید یکسر از لای و بلا شد  
یا علی این یک غم باشد ز غمهای  
دارم امیدت نماز تو بر دنیا و عقبی

کرم اینجا بگذرد چون بگذرد ز فراموشی  
هیچیک ز آنها نباشد در تو پنهان و مستر  
لطف احسانا جو و اعطاه بیان هر مکر

در منقبت شافع

دختر طبع از سخن رشته بگوهر آورد  
دختر ازین قبیل که هست هار و تابند  
او را از کجا و کی مادر هر اینچنین  
چونکه خدایش بر کردید از همه زنان  
حق چون دید همش در هر ممکنات  
چونکه بخدا تشکر کند باید  
پایه قدر و جاهش خواست که کند بیابا  
ذوق و فانی از تو اش تو حلا و اینچنین  
بهر طلوع اینچنین اشک عرش باید  
اه از آن روی که آورد و بمجشر آورد  
لونه بعرش که بر یار عرشه مجسم انبیا  
نالده یا حسین از او سرزند اینچنان کوزان  
مادر اکبرش ز پی مویه کنان بسائی  
روزی جز اشوز سر شور قیامتی در  
رشته جان اشو جاکسلد از تو ما که آن  
شافع عرصه جز او افتدش کف لوا  
ناید اگر شفاعت آن روز بخونهای  
هست فانیش امید آنکه روزی ستیختر

بهر نثار مدحت دخت پیوسته آورد  
مادر روزگار ایکاش که دختر آورد  
فاطمه که مظهر قدرت داور آورد  
جاریه کنیز او ساره و هاجر آورد  
لازم و واجب آمدش خلقت جید آورد  
بوالبشر از نتاج سلمان و ابان آورد  
حامل عرش عرشه ابانیه منبر آورد  
کوفی کلک صفحه دامعد شکر آورد  
اختر طبع من ز فو مطلع دیگر آورد  
جامه نور دیده خویش زهن تو آورد  
اوفتد از تو مان که او بر کف تو آورد  
کوش تمام اهل بخشش فغان کر آورد  
نالده و بانک یا بنی در صفی آورد  
چون جفا برین قامت اکبر آورد  
کاکل غرقه خون آن جعد مغنبر آورد  
بیدق و از کون چه عباس لا آورد  
کیست که امینی دران و طهر ز آدم آورد  
از اثر شفاعتش همه منور آورد

مستور در این کتاب

مرا طبع اگر نارسا یار سا  
 گذشتن مرا از حدیثی چنین  
 ز روح القدس جویم اول مدینه  
 پس آنکه کنم عشق را پیش رو  
 که گو عشق نبود دلیل و هم  
 کنم رشته نظم را تاب داس  
 وفائی دی قصه آغاز کن  
 وفائے وفاداری از سر بگیر  
 حدیثی است از حضرت فاطمه  
 بگفتا که یک روزی از روزها  
 بفرمود کای دخت دلبنده من  
 بگفتم پدر ضعف و سستی ترا  
 بفرمود کای دختر با وفا  
 یمانی کسار بیاد این زمان  
 که ستری نهان در پس پرده هست  
 خدا خواهد از پرده سازد عیان  
 بگو خواهد او عشق بازمی کند  
 نظر کردمش چون پوشیدمش  
 چنان رویش از نور رخسند بود  
 برای مثل گفته شد ماه بدر  
 بماهی بود یکشب او را کمال  
 پس آنکه حسن پور را ز سر سید  
 رسد که گفت بوی مرا بوشام

نباشد که نین از حدیث کسا  
 بسی دور باشد ز برای در زمین  
 که جانوار شد باید از وگرسد  
 نهم عقل را در بر او کرو  
 نشاید که پای اندرین ره نهم  
 بر او بر کشم لؤلؤ آب داس  
 بال عبا خویش دمساز کن  
 زال عبا فیض در یگر بگیر  
 که بی واهه گویش با همه  
 پدر شد مرا و از اندر سرا  
 مرا ضعف سستی استاند دیدن  
 مباد او باد پناهت خدا  
 بیا و سر مرا ان میانی کسا  
 پوشان مرا ز پر این طیلسان  
 که بے پرده زین پرده آید بدست  
 خدای خود بر زمین و زمان  
 بملک و ملک سرفرازی کند  
 رخی چه در رخسند مریدش  
 که بدر در رخسند اش بنده بود  
 و کر نه مرید را چیست قدر  
 بود آنهم از عکس روی بلال  
 سلای بداد و جوانی شنید  
 که آن بو بود بوی زیر الانام

بگفتم که ای میوه جان من  
 بود جده پاکت بزیر کسا  
 پس آنکه حسن همه روح روان  
 بگفت از من بر تو ای جد سلام  
 بگفتش بر آفت رسول بچید  
 نشد افتد رکاند را مد ز در  
 چنین گفت بعد از درود سلام  
 مگر جده پاکه رسول خدا  
 بگفتم ترا جد رسول امین  
 پس آنکه سوگسارفت شاد  
 بگفت ای که ایزد تو را بر کز بد  
 بود تا که ایم به پیش تو باز  
 بگفتش تو من من تویی ما و من  
 بیای مرا مایه افتخار من  
 تو خود مایه افتخار منی  
 تویی مظهر و مظهر عشق حق  
 بیای شهیدی که اندر جزا  
 نبی با حسین بود اندر سخن  
 بدخت پیوسته بداد او سلام  
 که ان بو بود بوی ابن عم  
 مگر این غم در اینجاست  
 بگفتم بلای نکره لبند تو است  
 سوگسارن شده لافستی

نگو برده بوی جانان من  
 بخواب خود آسوده باشد بسا  
 روان شد سوگسور و رانش جان  
 بود تا کنم در برت من مقام  
 بیای مرا مایه هر امید  
 حسینم روان همچو قرص قرص  
 که ای دید مرا بوی جد بر مشام  
 ز مهر اندرین جانم تو است جا  
 بزیر کسا با حسن هر دو بین  
 بجده مگر م سلای بداد  
 ز بود تو آورده عالم پیدا  
 ز قربت شوم تا ابد سر فراز  
 چه جان اندر آمد مرا در بدن  
 بتو تا قیامت من امید وار  
 بهر دوسر اعتبار منی  
 بکار تو کس را نباشد سبق  
 جزائی نباشد ترا جز خدا  
 که تا که در آمد ز در بو الحسن  
 بگفتا که بوئی رسد در مشام  
 ز دل می زد ایده هزاران غم  
 که خالک سر خط بهر راستی  
 بزیر کسا باد و فرزند تو است  
 نظر کرد دید ما او چشم خدا



بعین خدا دید عین خدا  
 بچشم خدا دید نور از لب  
 چه روی خود اندر سر <sup>دید</sup> مرات  
 بگفتا سلام ای رسول امین  
 سلام تحیات بیرون ز حد  
 پیمبر جواب سلامش بداد  
 چه با عقل کل عشق کل شد فرین  
 پس ان عقل کل مایه هر وجود  
 که ای آنکه بر سر توفی تاج من  
 دو معراج بودم ز جان آفرین  
 یکی در سما باد و صد و اهر  
 یکی در شب یکدیگر روز بود  
 و این شب یکمیرسد پای روز  
 مرا مار ای ایت رو تو است  
 نظر کرد سوی کسا فاطمه  
 بسو کسا شد و نور پسند رفت  
 بگفتا سلام و رسیدش جواب  
 بزیر کسارفت چون فاطمه  
 ز بانوی حق چون عدد شد تمام  
 عدد روکش حسن جانان بود  
 خدا بین بکند بزیر کسا  
 خدا خود منزه بود از عدد  
 خدا را اگر بود جای و مکان

تجلی نمود است اندر سر جا  
 تجلی نمود است در سر محل  
 خدا را حقیقت در آیات دید  
 زمین یعنی از مالک پوم دین  
 زمین بر تو یعنی زحمت محمد  
 پی از نش اغوش چا بر کسباد  
 نمود آفرین عقل عشق آفرین  
 سخن با علی از علی میسرود  
 تو مقصود من از دو معراج من  
 یکی در سما یکدیگر زمین  
 یکی در زمین خانه فاطمه  
 که آنروز شب هر دو فرزند  
 که شب تیر و روز شد در لفر و  
 که قوسین من حضرت ابو تو است  
 بزیر کسا دید یاران همه  
 سو شوی و یاب و فرزند رفت  
 گرفت اذن و پس خصمتش در باب  
 فتاد اندر افلاکیان همه  
 خدا را خدائی شد اندم بکار  
 کسا روکش ان عدد زان بود  
 کسی را بجز خسه یعنی خدا  
 و لح این عدد واحد است  
 نهان بود در زمین فاطمه

خدا اگر متزلزل بودی ز جای  
 پس آمدند ائی بصوت علی  
 ندانم من ایاز تحت کسنا  
 که ای ساکنان سموات من  
 نکو دم من این خلق نه آسمان  
 نه کوه و نه صحرا نه بحر و نه بر  
 نه عرش و نه کرسی نه لوح و قلم  
 مگر از پی حث این بیچ تن  
 پس آنکه امین خدا جبرئیل  
 یگانشند ایابزیر کسنا  
 جواب آمد از مصداق و شانا  
 که ز هر است بابا باب باشو او  
 که این بیچ ما را نبودند یار  
 نمیبود بود نه افلاک را  
 چه جبرئیل واقف شد از سر هو  
 که یارب بیچ کر این بی نوا  
 دهی ز تم از فضل وجود و کرم  
 با عراز و اجلال این بیچ تن  
 بفرمود شرانیزد برو سوشان  
 که از ما نباشد نشانی تو را  
 تو از ما نشانی بهم همراه بر  
 بیک سویند رای تدبیر بر  
 تو ایات تطهیر بهر نشان

هی گفتی شد بزیر کسنا  
 بصوت علی بود و صوت جلی  
 بر آمدند یا ز فوق سما  
 بذات صفات و بیایات من  
 نه خلق زمین و نه خلق زمان  
 نه خلق سپهر و نه شمس و قمر  
 نه ایجاد هستی و ملک عدم  
 که هستند مطلوب محبوب من  
 بگفتا که ای کردگار جلیل  
 که بر ما سوایند میر و کیا  
 بجبرئیل کای جبرئیل بدان  
 ابا هر دو فرزند نجوی او  
 نه شش بود نه هفت نه سر چهل  
 نه بود تو و خلیل املاک را  
 بخاطر خلیلش مرا این آرزو  
 نوا یا بد از قرب اهل کسنا  
 دل پوزند و شاد او سر  
 که سازی مرا سادس انجمن  
 ولی خود مر و سوشان نشان  
 نباشد تو را در بسوی کسنا  
 که تا سوی ایشان شو راه بر  
 نشانی بر ایات تطهیر را  
 بکیر و بیرون رسیدی بخوان

به پاگان نشانی بر پاگی یبر  
 پس از ما رسان بر سول انام  
 که ما را خدائی بکام از شماست  
 ز خلق مه و مهر و عرش بلند  
 رسید و رسانید بعد از سلام  
 سکر از پی اذن برخاک سود  
 گرفت اذن و شد در کسا جبرئیل  
 خدائی که میجست در لامکان  
 بیالید بر خود ز شوق و شغف  
 پس آنکه خداوند این نه قباب  
 بر پوسید از پادشاه رسل  
 بنزد خداوند این انجمن  
 پس آنکه بگفت از رسول مجید  
 بجقی که حقیقش مرا از ازل  
 مراد بر ما سوی سروری  
 بهر محفلی باشد این گفتگو  
 ستغفار گوین ملائک هم  
 زبان خدا پس سرود این سخن  
 رسول خدا باد یکر بکمنت  
 بهر جا شود ذکر این ماجرا  
 بجزی که این بزم یاد آورند  
 بجزی گوین بزم آمد سخن  
 ذکر باره گفت ان زبان خدا

به نیکان به نیکی سخن ساز سر  
 هزاران در دو هزاران سلام  
 ازل تا اید برد و ام از شماست  
 تو ما را عرضی شه او جند  
 پیام خدا بر طلب کرد کام  
 ز بوی و پستی و پوزش نمود  
 به بیک گوشه پنهان چه عبد لیل  
 عیان دید در فریان طلیسان  
 چه از قرب حق یافت عز و شرف  
 علی ولی لایق این خطاب  
 که این انجمن را چه باشد نزل  
 چه قدر راستای پادشاه زمین  
 بحق کسی کا و مرا افرید  
 بداد اصطفا تا ابد بی زلل  
 نبوت بمن داد و پیغمبری  
 شود در رحمت حق در انجا فرو  
 بجزی که دارند این همه  
 که خود در استکارند یاران من  
 در این سخن را دیگر باز سفت  
 ز حق هست هر حاجت انجا سرا  
 دل بریزند و شاد او بر بند  
 مانند مراد نمائند حزن  
 که ما در استکاریم و یاران ما

بهر و سر امشده از حق رسید  
 حدیثی بیاد آمد سوزناک  
 بیاد آمد قصه جان کزا  
 چه در کمر بلا شد برا و کار تنک  
 پس آن هجرت از بهر قوم عنو  
 که من خود یکی هستم از آن کسا  
 که من یکتا استم از آن پنج تن  
 من از آن کسانم که فرمود حق  
 من استم از آن خمسة بی بدیل  
 من آنم که پیغمبر پاک نژاد  
 همی گفت آن حسر خافقین  
 گر از من نباشد شما را قبول  
 شنیدند دیدند و بشناختند  
 کشیدند بروی حق تیغ کین  
 بکشتند تهلیل و تکبیر را  
 نمودند دانسته او را شهید  
 وفائی از این ماجرا خون کرمی

که هستیم ما رستگار و سعید  
 ز کرب بلا و از آن جان پاک  
 ز سلطان دین خامس این کسا  
 ز سید دان قوم بی نام و ننگ  
 با تمام هجرت زبان برکشود  
 که اهانش بیپاکی ستوده خدا  
 که حق گفت هستند محبوب من  
 که بر این کسان نیست کس سابق  
 که سادس بر آن خسته شد جبرئیل  
 مرا بر سر ووش خود می نهاد  
 حسین از من است ثم از حسین  
 پیر سید را صاحب خواص رسول  
 بروی خدا تیغ کین اختند  
 بکشتند دین و امام مبین  
 مخاطب به آیات تطهیر را  
 که مائیم محکوم حکم یزید  
 بان شاه لب تشنه همچون بری

در مناقبت عصمت زهرا بنت زینب

میخام چه بر سر خاتم غیر فشان دارد  
 مدح و ذم ز غمراهی خواهد سخن گوید  
 با آنک حسنی مدح نوا تون جاری  
 پس آنکه از آن غمراهی در آید  
 چشمه تابا و بختت حیات

که خواهد سر از سر نهالی عباد دارد  
 که با نغزات منصوبه انالغری زبان دارد  
 بصد شو و شو خواهد بعالم را یکان دارد  
 چه نوا و آنکه حسنی را سر از سر آید  
 ز عصمت آفتاب و مکان در کوه مکان دارد

بیا عصمت تباشا کن که از بهر خردی از  
 بنوشان پیغمبر لایت در جو حیدر  
 نکلم کردش راه که در یک فاش می گفتی  
 بونا و سوز خوا نصمت مطلق که از نصت  
 بود نه که می افلاک کمتر یا به قدرش  
 ز شرمش او باشد که این مهرش و خشتا  
 نه بدیند تا که عقب بر تو آواز و خشتا  
 بجز آنکه نرسد ید اش باز است و کلشن  
 نیفتد نظر بر سایه اش خوشید تا بانرا  
 نکویم من بومیم کینر مادیش ز هرا  
 زنی با این همه شوکت ندید و دید کرد  
 چرا این همه جاه جلال عصمتش در  
 خرد گفتا خوشش ای بیخبر از سر این معنی  
 ندان باور گویند وید شد دیده مردم  
 اگر ستوده ایجاد چو خورشید رخسند  
 تجلی کرد تا خانه شوخ و غیر در باطن  
 در این محفل بود ز هرا طهر حاضر ناظر  
 حیال و ری ز هرا صیغام و غیر می گفتیم  
 سخن الهی تر باید که شاید نشو ز هرا  
 صبار و در خیمه کو تو با آن شیر نوبت  
 بگو از داغ مشر نور انان پیشه زینب  
 خصو از اول آنکه تا قیامت آن در چو  
 پس از قتل حسین با یک نام بود کن زینب

در این باز بر یوسف هم کلاف ریشا دارد  
 نه این دارد نه ان اما نشان از این آن دار  
 لسان حیدر کو یا که در طحی لسان دارد  
 کینه چاکر او یا بفرق قدان دارد  
 اگر گویم که قصه قد و جانشینش با دار  
 بدانا میباش آسمان شب نهان دارد  
 فلک از قوس بهره کو در شریک آن دار  
 تو کوئی تا قیامت رخ بر نیک و عریان  
 بچشم خویش از خط شعاع صد ستار دار  
 اگر راضی شو او و مریش منت بخواهد  
 زنی این همه سطوت بعالم کی نشان دارد  
 میا کو چه باز در هر سو عیان دارد  
 که هر کس قورشافر و ترفر و نیز امتحان  
 کرد و راه خویش مخفی از ناعمران دارد  
 نه بر سر چادر نه ساتر و نه سایبان دارد  
 زبال قد سیاه ساتر و هم سایبان دارد  
 و کز نه گفتی زینب چه از هرا بجا دارد  
 که زینب سر برهنه و بزم شایان دارد  
 و کز نه سواش صد خطر بر جاضران دارد  
 که زینب در عشق و کوفه چشم خویشا  
 بزیر بار محنت سرت قدی چو کلان دارد  
 پیای سرت قدش فرشته چو کلان دارد  
 که طفلان غیر نشسته لبت که او ای دارد

اگر خواهم ز غمهایش بیاید استاساز  
بوی به شفاعت هر کس بر جنتی بر کف

بهر یکد استان از غم هزاران داستادارد  
وفائی محبتی قاطع از این تیغ زبان دارد

در صلاح و منفعت ما خیر است علیها

نه هر کس شد مسلما میتوان گفتش که سلما  
نه هر سنا از بدخشانست لغزش میتوان گفتش  
جال یو ارداری بحسن خود مشوغره  
اگر صد رستم درستان بدستاند و پابند  
نی شاید چکش خواند هر کس فدا از حکمت  
ست سوراخی دنیا و خود در فکر دستار  
مراز و عدو قصو او غی مکن واعظ  
ولی ذوالمنن یعنی حسن اخضر خوبان  
نه در جنت باعث جنت نه بغضش موجب  
و جویش و اجر مکن نماز عالم خلقت  
کهی میخواهش مکن کهی میدانش واجب  
بصورتی بود چو جید بهیبت همچو پیغمبر  
ستایش کردش از تا که آمدند در این عالم  
چرا نامش خیر جان بود و از آرزوی  
چرا با جوحسن ای انا الله گفت موسی را  
همین صوحسن بودش که کردید از شیخ  
صفت آن پاکش بازم از نو مطلع دیگر  
شخصی که آسایشش آشکارا در دستان شد  
و جویش در تجلی از عید باشد بسوا قدم  
دهی بود باطل که تو ام تیغ انشاهی

که اول باید شرمسلا نشد آنکه مسلما نشد  
بسی خوب جگر باید که تا العابدان خشا نشد  
صفات یوسفی باید تو را تا آنکه گمان  
بمکر و حیل درستان نشاید بود درستان  
که عمری بندگی باید نمود انگاه لقمان شد  
در اول فکر سر باید و انگاه سامان شد  
بهشت قصو من حرم وصل جانا نشد  
که هر چیز از عید با قدرتش مکن درام  
که حدش محض جنت کشت بغضش عین  
ولی در صورت واجب این عالم نمایان شد  
نه مکن هستی واجب نام اینست هم آن شد  
ولی حضرت او مدارین ایمان شد  
هوایش نوح بر سر داشت تا این طوفان شد  
نه بر این از آن بر او از کستان شد  
و از طور سینا این جماع عمر شایان شد  
همین صوحسن بودش که از آن طو تا بان شد  
ز شر طبع همچو اختر تابند در خشان شد  
بنام استانش حضرت جبریل در بیان شد  
حد و شرف ریتت تا قدر یک نیک است  
که مکن احسن خیر را و پیغمبر و آن شد

چنین شاه که خلقت جهان یکسر فرمانش  
 مکر انصایا کرد اشتهای مظلومی یاوسر  
 ز ناپاکان بهر در آستانه بی لشکر  
 مکر بیعت کرد از شمشیر سخت تر بودش  
 مکر مبداب کز آتش بسی سوزند تر بودش  
 در مصطفی آوردند جازای بی ابی  
 حسین پیش از شهادت کز نشان تیر شد اما  
 حسین پاک علی اکبر شد ز دست خندان کشته

بین کاهل جهان را عادت تحت فرمانش  
 که هر چه جفا می شد بر او ز انصایا او انشد  
 چه بیک انسان بوشن یا ویر کز کارش اینسا  
 چه او باز آید سفینا وین عهد پیمان  
 ها آئی کران مرغ دلش در سینه بریان  
 زین حسین اما حسن از آب بیجان شد  
 حسن از شهادت نغش پاکش تر باران شد  
 حسن قاسمش با مال از دستم ستور انشد

در شرح حضرت سید الشهدا علیه السلام

بهار است کند جا هر کسی طرف صحرائی  
 کبوتر وار شو کن بر از سینه هیبتی  
 یکن این شو و غوغا را یاد عهد برتیا  
 فغان زایر بلبل بین و قفس سحر با کل  
 هر عیب بیاطل است پس که حاصل ایضا اول  
 هر اندیشه باران نوید در چمن رخسار  
 تعلقهای تن از قریب جانان کرد هر چه  
 رها کن این تن خاک که حاصل تو است فلا  
 تو را ای انا الله میر از خود بخود هر  
 در این دار ز در خود پرستی و اهری ایدل  
 تو تا کی ز فنا نیستی ترسان و لرزان  
 فنا عین بقا و نیستی هستی بود با الله  
 تو را تجرید و بوی این که تو عیدت از آفتاب  
 چه جای چه صفت چه چه چه چه چه چه

نی از بلبل کتر در افکن شو و غوغای  
 و یا کو چه می زان بیاد سر بالا ای  
 و کز نه چو خزان عمر شد از عهد برتیا  
 که در باد و صد غفلت در صل کل تمنا  
 چرا نمی نمیا شی در این مزاج بدنامی  
 تو تا کی از سحر آید کان اشکی بیالای  
 تو خود را چو کتی در غل شکایت از کز تمنا  
 تو تو صدق گویند که پویاک بابای  
 برای رویشانی در شب تار از بر جانی  
 تو چو عیسی کردی و بگذردی عرش پهای  
 مگر سر ایدل بدین احمد نه کیش تر سنا  
 ولی این ترا نمیدانی تو تا مگر در نیای  
 بکلی از هوای کز که نوشی جام صفتیا  
 تو نشیند مگر نای که میگویند میتیا

می ضلوع محبت کوش باوان میسکارانرا  
 هر از باده حبت حسین تا ابد سرخوش  
 ز هفتاد و دو خم روز درم این باوه کلگون  
 نه فانی را با چو بوکل بر پیش کل  
 پرچم حسین بو آنچه تو زند انو فاکیشان  
 من از عشق تو لای نبی بر بندانستم  
 هر بنیغیر ان یکسر بنوشیدند از انبیا غر  
 محمد عقل کل ختم رسل چو عرش برپا شد  
 نیچانست قبا با در انسا که با یستی  
 مکر نشنید از این نبی تجار پیغمبر  
 بگفتا جبرئیل ای شاه این منت بدو کنم  
 کی بود و شراب بود بهنگام سجو بحق  
 عشق حسین علیه السلام حسین طاعت  
 الانظمه تطاول شعر است که چون چه جوهر  
 تو فان کتر مخفی در ان این سر جوهر  
 چکوم هم مگر کوم توفی ادم تو خاتم  
 نشد اینچیز بر بیتی که شد برها کوان تو  
 تو هم مدد او ایم طالب هم بجز او هم جاز  
 نباشد در دو عالم غیر خاله استان تو  
 چنان که بندد ای ادم تو کیم زانکه سورا  
 توفی تو خدان آوری که هر دست خاتم تار  
 او که در سینه زانکه در هر چه در ان  
 شصت و نه روز در ان سوره در هر چه در ان

که در میخانه توحید مخورند نشیدان  
 براه حق گذشته از سر هستی بیگمان  
 چنان جو شید کز جو شش هر گشتند در راه  
 هر چه بر سر بسندند چون لاله هر  
 تو لای حسین توحید محضرا آمد بولان  
 که خیز عشق تو لای حسین بنو تولان  
 که هر یک را بود بر سر بقدر خویش سودانی  
 و شو باوه حبت حسین کشت اسرا نی  
 که بود و شرابین سورا میکشدا نشه نهم  
 که بر سرش کشید چو کل بر میان نیکی  
 ز دوش خود بد و شتم جو اشر کفتا لای  
 کی بر سیند از مهر نرول و حن لای  
 حسین بصلوات هر چه نینالی چه عقب  
 که طالع شد ز شر طالع هر شکر چه شر  
 تو را حبت معنا و بر او حتما معنا  
 توفی نوح خلیل الله تو موسی و عیسا  
 بقران قصه سجی مثل باشد تو یحیی  
 توفی سلی تو سبلا توفی و لوق تو عدرا  
 براعنا نبیا و اولیا ماوی و بلجانی  
 حسین اللهم خوانند ما بجنو و سورا  
 یحیی و عیسا باوری که در هر چه بیگمانی  
 زینان و لای با که از ان زینان و لای  
 و با ان زینان و لای با که از ان زینان و لای



پیم چید پاکت رحمة للعالمین امد  
 بود خاک در صد باز از بندگی بهتر  
 زد در ائیل و فطر من باز بوسم قد مقدرات  
 اگر اشک غمزی تو نمیبوک نمیبود  
 توئی آن کو هر یکینای بریای عبوریت  
 وفائی ایشه خوبان بعشقت مپسازد  
 مارجت تو بس باشد که در دنیا چه در عقبی  
 شها اغاض تاکی یک نکاهی کو شه شعی  
 جها چشم سوزن تنک بر عالی و د  
 بخت تشکیه ایت که از این تشنگی مارا  
 جز این پس رد مید و مان بجا دیم از آن  
 تو هم ای عهد هاد ما کو از کف دادی  
 بطور استی کویم که یا باید برو آئی  
 مرا یک خانه بایست در این غم غم ایشه  
 بو هر بیت را بدیتی عوض در آخرت دانم

ولیکن نظر رحمت تو در دنیا و عقباتی  
 بود آب فراقت مرا خوشتر ز هر مائی  
 که جز تو نیست فرادرس سر در بر دای  
 بسو جنت الماوی کسی با جا و ماوای  
 چنانک میتوان گفتن که اصل اصل بر تیا  
 چه باشد که ز احسان نظر تو بر مائی  
 بر این که چیز دیگر مینغزای اهل اعطای  
 و کز هر کار ما خواهد کشید از هر بسوا  
 تو مید و میتانی که زین شت بکشای  
 و هائی بدد بر او رحمت حکم سقائی  
 نیا کو در چه جا چون تو دانی تو بدینا  
 خرام از پرده بیرون اخر از بهر غم اشائی  
 و یا بر حال ما بپچار کان یکسر نجشائی  
 پسند طمع غم زد و باید لطف فرمای  
 ولی یک بیت را باید عوض با بیت دنیا

در وصف حضرت سید الشهدا علیه السلام

بهر دیار که زد عشق خیمه اجلال  
 امیر عشق بهر کشور که روا و در  
 بهر کجا که تجلی نمود جاوه عشق  
 هزاره عشق و بلا را کویری از هم  
 همیشه خیم محبت زعم بود اجریز  
 بلا چه از هر عشق شد مکن تشوش  
 ز خویش بگذرد بگذر با چه عشق

برای من و سلامت تو ماند بجلا  
 بلا مقدمه الجیش او بود لا نزال  
 بلا فکند در اینجا هر طرف ز نزال  
 بلا و عشق بهم تو آمد در هر حال  
 مدام ساغر عشق از بلاست مالا مال  
 هجوم لشکر عم کو ترا کند پامال  
 اگر که کشته شو هست غایب الامال

بخاطر آنچه رسد باشد شرف وال ز پی  
 اگر که بر تو عشقی فند بکلمه دل  
 کسی که از شرف عشق سر بلند یافت  
 قبول عشق بلا کرمی نمودم  
 بقدر هوسله زین جام جرعه نوش <sup>شدند</sup>  
 گرفته زادم ونوح و خلیل و هو و شعیب  
 بلا و عشق بد ویران تمام دور زدند  
 خصوص سید سجاد منجر ایجاد  
 بیک علیل چنانچه و چاره نمودند  
 بلا هر آنچه فرو نکشت عشق افزون <sup>شد</sup>  
 منش خدای ندانم ولی روا باشد  
 که از صفات جلالش یک بیان ساز  
 هر آنچه هست بیکتی ملک تمام ملکوت  
 منظم است از و کار آسمان و زمین  
 زبان ناطقه لال است که چه تا بآید  
 هوای مدحت او بود بر سر امت  
 غم مصیبتش از مدح شد عنان گیر  
 ثنای او هر ماتم ستایشش هر غم  
 مثال زهر و خورشید قطره دریاست  
 بدشت کرب بلا گویم از کدام غمش  
 چکوم اه از اند که خیل همچو نسیم  
 ز جوهر کینه پس نکه زدند آتش کین  
 ز تاب سعله آتش به چو تاب آید <sup>شدند</sup>

بغیر عشق که او را نبورد نیست زوال  
 زمین او هر ادبارها شود اقبال  
 دو کیتی آید هندش بر آوست بال  
 هزاره تا با باد ماند بود در اتصال  
 نه چون سجد و چون ال او مجد کمال  
 ز انبیا هر تا او صیا و پس امثال  
 نیافتند هر بغی بجز سجد و ال  
 دلیل راه هدایت اسیر قوضلال  
 بگو بلا که نکند قصورش بخمال  
 رسید کار بجائی که در آوست محال  
 ز حلم سجد آیش کرد استلال  
 ز عرش و فرش بر آید صد جل جلال  
 بخوان نعمت او ریزه نوار عم نوال  
 مرتب است از روز و هفته و سه سال  
 بمدح او بسراید سخن چه در کمال  
 فسر طبع مرا ما تمس مرا اول لال  
 فلکند محنتش اند و چون زلزال  
 مدح او هر اند و وصف اوست لال  
 بلا و محنت او را زهرم بهر چه مثال  
 غم عیال کو فتار با عم اطفال  
 روان شد از پی تا را جشان با استجال  
 با شیان او طایران سوخته بال  
 چو مرغ سوخته بر آید که تیر خورشید زلال

شد آتعلیل چنان از هجوم آمد م  
 بلای کرب بلا را کشید باهر در د  
 ز دست ظلم و ستم خوچ رو نهاد بر پو  
 بد زه ز غمش بیک عقل پے نبرد  
 قد کز و الفام راستم شد راست  
 ز جو دشمن غدار و از تجلی دوست  
 شها منم که مرانیت در صحیفه عمر  
 ولی شنای من اندر خو جلال تو <sup>نیست</sup>  
 چونام من ز وفا مام من نهاد بکفت  
 کم بمهر وفا چون سرشت در قضا  
 اگر ز بیور الفاظ شعر من عاریست

که هست خود زیبانش زبان ناطق کلام  
 که گوهمان توان کشت زیر و حمال  
 بیای و غل و از پای دختران خلخال  
 چو پایشان بله داراست پای و هم خیل  
 شد از تظاول نادانستان بین چو زال  
 و نفس چو بد در رخسند تمامش چو <sup>هلال</sup>  
 بجز شنای تو گو هست فضل الاعمال  
 که کس شنای تو نتوان جز از بد متعال  
 وفائی است ستایش کرم محمد و آل  
 قدر بنا صبر من نوشت حسن مال  
 چو سادایت که او خالی است از خط و

در مدح حضرت ابوجحیم مؤمنین جمع هم

عاشق آن باشد که چو سو آنگند بجا کند  
 از برای سوختن پروانه سازد آنگند  
 در دم چو کان حکم درو کرد چو کوی  
 عاشق آن باشد که چو در بزم جانان <sup>راه بافت</sup>  
 چو خد لعل جانان بشود از تار و <sup>نایب</sup>  
 اینچنان سازد ز خو خود را چو <sup>دوست</sup>  
 عاشق آن باشد که عشقش طعنه بر <sup>موت</sup>  
 آن بت بالا بلاش کفر سستد صد بلا  
 از بلا هر که نپرهیزد که در راه طلب  
 عشق را نام که چو میتازد اندر کشود  
 گویست عاشق آن که در زبان هر <sup>دوست</sup>

هر دو عالم با سر بکوی او سودا کند  
 فی سر در راه جانان فی جانی پروا کند  
 خونه بیند در میان تافرق سزا با کند  
 باد اشک سرخ و ساغر دید دل <sup>کنند</sup> مینا  
 در مزاجش تار کاوش صها با کند  
 سترا همچون خویش خویش الیلا کند  
 و غدار کلغزاشن ناز بر عذر آ کند  
 خودی بیند بلا تار که در بالا کند  
 جذب جانان خاومر اکل خاومر <sup>کنند</sup> او کینا  
 غیر خود هر چیز بیند سر سبر بجا کند  
 در کتباتی برای خالق <sup>کنند</sup>

شد پسند خواهرش تنهایی زندان از آن  
 نیست در تو حیداستندنا بغیر آن حق  
 گرفت کرد و مقد نیست بیفرمان او  
 یک اشاره که کند عالم شود یکسر عدم  
 بر جبین ابلیس را و داغ ابلیسی شد  
 زاب افس نوح ابراهیم را بخشد نجات  
 حضرت موسی بن جعفر کاظم و جازم که او  
 یاز این موسی چه موسی است که از یک جلوه  
 میشکافد سینۀ سینا و عمران زاد را  
 که عصارا بر کف موسی نماید از دها  
 یکدی می شده هر ش تا یافت ایند از دوش  
 ز انسبب با کجی آنچه شد لقب او ویرا کرد  
 هر که شد در چو ابلیس ازین در بجز  
 مطلبی کردید طالع بازم از عرش خیال  
 هر چه احد سیر بر قوسین او ادغی کند  
 قامت موزون او سوری باغ فاستقم  
 هر کجا او را مکان انجام است رشک لا مکا  
 هست این چه موسی است که هر کس موسی  
 سید قرآن لقب یس نسب طه حسب  
 هلقی خو و الضحی و آمنه و اللیل و  
 شد بد در شان او شانی در کدر شان او  
 قطب یا کعبه دین قبل از اصل یقین  
 چون که ایم شیوه مظلومیت را برین

تاد و تا خود را بر پیش ازید یکتا کند  
 جافدای نشی کو کار مستغنی کند  
 در قضا باشد مستوحکم او امضا کند  
 عالمی ایجاد باز از نو بیک ایما کند  
 بوالبشر آدم او از علم الاسما کند  
 ابر اغیر او افس لاله حمر اکند  
 ناظم دین است و دین اعزم او انشا کند  
 ز خنیا در جان موسی دل سینا کند  
 از ظهور یک تجلی خیز معشیا کند  
 گاه از همدستیش موسی بیضا کند  
 و ز نه عیسا کی تواند در راه احیا کند  
 هر در د مطلبی حاصل کتا فرضی کند  
 خاک محرومی بسیر موفرا کند  
 جبرئیل خامه را بر کو که تا انشا کند  
 کجی زندان را فسیحا الذی اسری کند  
 تا اید نشو نما در سایه اش طوبی کند  
 خود و جو اقد سش بغداد را بطل کند  
 ناز بر موسی بن عمران فخر بر عیسی کند  
 آنکه ظاهر از دل با سر مالو او کند  
 کشم جامیم ابرو قصه از طه کند  
 خواست محکم تر خد امر از اید کند  
 طوفی بر کس در پیش مسجد الاقصی کند  
 باید و نام آفتاب بر شیوه آبا کند

خواست نامظلوم باشد ز انبیب مستوم شد  
 ظلم هر و نه که فرعون شد از انهم منفعل  
 بهر او سنگین شاهدک قتل غفلوم را  
 هست در عالم مسلم هر که ننگ عالم است  
 دو در ظلم و ظلت هر و ن ظالمین که او  
 دو در ظلم انبخت اما گشت روشن تر چراغ  
 کرده مدح و ثنا اما وفائی کی توان  
 باید از بد وصف خود را خو کند از بهر ما  
 انکه متوی دشمنان را بدد بشتر از ادر

و ز نه عبد کی تواند حکم بر مولی کند  
 شد باین موسی که فرعون گوید بر موی کند  
 ملتزم شد چو اعانت بر شقی اشفاقند  
 خاک عالم بر سر نیا و ما فیهما کند  
 خواست خاموشی آنچراغ در دزد زهر کند  
 نور حق را مدبر کی میتوان اطفاء کند  
 کس نثای سنج اسم ز تک لایعلا کند  
 کس نباید قصه از الله الا الله کند  
 انکه ماوی دوستان از جنات لماوی کند

**در مدح و مناقب امام حضرت علی بن موسی الرضا**

ای خاک طوس چشم مرا تو تیا توئی  
 داری دم مسیح تو ای خاک مشک بیز  
 ای خاک طوس چون تو مقام رضا شد  
 ای خاک طوس رد دلم را توئی علاج  
 ای ارض طوس خاک تو گوگرد اجراست  
 ای خاک طوس سینه ات این بس که از شرف  
 شاهنشاهی که خیل ملایک بد رکبش  
 شاهنشاهی که سلسله انبیا تمام  
 شاهان زبان خامه مبدح تو قاصر است  
 ای شاهکار که چون جد تا جد ر  
 ایکشتی نجات ندانم تو را صفات  
 جبریل طبع باز ز عرش خیال من  
 ای آنکه در طریق هدایت ره ما توئی

مایم در کمند و سر اسیر و اتوئی  
 یا نکبت بهشت که دار الشفا توئی  
 برتر هزار پایه ز عرش علا توئی  
 بر در دها طبیبی بغها و اتوئی  
 قلب و جو ما هر را کیمیا توئی  
 مهلمان و مشهد پاک رضا توئی  
 دایم بر بند سجد که مسجد ما توئی  
 گویند شایفندای تو جو مقتدا توئی  
 لیک اینقدر بر است که دست خدا توئی  
 در عقده های مشکله شکل کشا توئی  
 دایم به بحر علم خدا نا خدا توئی  
 آورده مطلق که از ان مدها توئی  
 بر جن و انس رهبر میرهدا توئی

که خوانمت خدا نه خدائی و لم خدا  
 هم مظهر خدائی و هم مظهر خدا  
 ناچار خوانمت چه بشر زانکه چون نبی  
 تو ام بود حد و ثبوت وجود تو با قدم  
 محکوم حکمت ابد حکم قدر و مدام  
 وافی به عهد خالق و کافی با مرحمت  
 مشکوه نور از رخ سهار از جاجه  
 هم سبط مصطفائی هم شبل مرتضی  
 برد و مین ال عبائالی بنام  
 فریاد برین بهر غم و کافی بهر الم  
 و الم شایقی بود از روی انوریت  
 بنوعیب بشان تو تنزیل هلالی  
 بحر کرم محیط هم قاعد اسم  
 شاهد بهر ضعیفی و کافی بهر خطیر  
 باشد طفیل هستی تو خلق ماسوخی  
 فخر مبین بسراست که در نشاتین مراد  
 لطف تو شد دلیل و قافی بسو تو  
 خواهد در و چیز از تو بدینیا و آخرت  
 نعمت درایت سر و شفاعت در آن سرا  
 پیوسته دشمنان تو در هیچ تا ابد  
 این نیکشد مرا که بصد رنج و صد بلا  
 هرگز کنی ز من صیبه نبویه است همچو تو  
 زه و نوشی نه در آدرسی وقت احتضار

چندان نبود در تو تجلی که ها توئی  
 اینده جلال و جمال خدا توئی  
 مصدوقه کریمه قل انما توئی  
 بر خلق ابتدا توئی و منتهای توئی  
 کی بی رضای تو است قضایان خدای توئی  
 قول است قائل قالوا بلی توئی  
 مصباح روشن شجر کلا و لا توئی  
 هم نور چشم حضرت خیر الانسا توئی  
 خامس ز بعد خامس الم عبا توئی  
 حصن حصین عالم و کفها لوی توئی  
 توضیحش آنکه ترجمه و الضحی توئی  
 قرآن توئی کتاب توئی هلالی توئی  
 عین عطا و منبع جود و سخا توئی  
 وافی برای ترجمه قل کنفی توئی  
 مقصود از آن پیش از رض و سما توئی  
 بولی توئی امام توئی پیشوا توئی  
 حقی که در طریق هدای رهنا توئی  
 بخشایوی که مالک هر دو سرا توئی  
 چون منعمی و شافع روز جزا توئی  
 هوار و دوستان تو در کج تا توئی  
 در دست خصم کشته زهر جفا توئی  
 با الله غریب و بیکسری اقر با توئی  
 در غربت او قناره برنج و بلا توئی

سوزم برای بیکست یا غریبت

یا طبیعت که بغم مستلا توئے

در وصف و منقبت ما ثامن علی بن موسی الرضا علیه السلام

جال آن پر گوی پرده تا از پرده پدید شد  
 بسوای سربلغش علم سرگرم سوآشد  
 ز آشوب سربلغش نه من تنها پریشا نم  
 زبان بلبل شنید بر آمد ناله و غوغا  
 تجلی کرد حسین او بهره و بر یک طوق  
 هر از طرفه عذرا و شو عشق و اتمو شد  
 خارفش آینه با عشق باده وحدت  
 عجب شوئی ز نیک شکر تافتاد عالم  
 در پس سجده می کرد تا از زرش نهان ماند  
 بیابو ساخل چشم بین بر مردم آبی  
 در اول عهد هاستی که با من مهربان باش  
 مرا ترک تنها هست ساعی شه خوبان  
 همین بدولت ز فیض نشاء عشقت مرا کافی  
 توفی نای منم ز پیش از این دیگر نمیدانم  
 شه شاه که مرآت مثال الله علیا شد  
 به ممکن غیر ممکن بود دیدن ذات واجبر  
 صفات زودی یکسر بناتش مدغم مضمهر  
 در اول صفحه امکان چه صادر گشت افکن  
 امام هشتمین حبله هفتم که نه کردن  
 امیر عالم تجرید و شاه کشور تفرید  
 خط و نش با قدم همسر کوی صداد که مصد

مرا از نهان از پرده جفا اشکار شد  
 شد تا با خیر یکسر دل و دینم بیغاشد  
 که در هر حلقه خلقی و اله مفتون و شنید  
 چه از هم غنچه خندان آن کلبه تر و شنید  
 کوی در هیکل مجنون کهن در رکب لیل  
 کوی در شکل سلی آمد که طرز سلمان شد  
 کوی ساقی کوی ساغر کوی کای مینا شد  
 که هر شیرین لیلی مایه صد شو و غوغا  
 و ای عشق تو کوی کرد کان بیچاه رسوا  
 کرت بر اهل دریا یک نظر میل تا ما شنید  
 چه کان عهد های شکسته یکسر چون دریا  
 بدانم که تمنا ای تو مرتکب تما شد  
 که بدتی چند بر هیچ نشایت بخود انشا شد  
 همی دام برون از نای من اینگونه آوا شد  
 جال از دی از نور و می و هویدا شد  
 چه آنکه جلو کرد شد در چه جاهل می شد  
 کوی شد مظهر الاسماء کاهی عین اشید  
 کتاب نسخه هستی فکالت و محسنا شد  
 چه سخن رو آشن ز تاب ستیاری زین شد  
 امیر خطه تو حید شرف لاولا الا شد  
 طفلیش ما سوا یکسر کوا هم فر اول شد

رضای و رضای حق و افعال حق شتی  
 بامر و قدر کاری بحکم او قضا جاری  
 بهر در دست و در نماز او هر مشکلی اسان  
 اسان تا من رضامن هر از هر متش امین  
 ندانم کیست و یا چیست لیکن اینقدر دانم  
 بد قدرتش باشد ختم آدم ادم شد  
 کجی شد نور اکتفی کجی بر کشتیش پستی  
 لباس خفتش او شد چو در بر خلیل الله  
 نخی کرد موسی تا که ببیند روین زبان را  
 نخی دانم شد زان قدر اما آنقدر دانم  
 بچاک جامه میوم رسید زیر کرامت دم  
 ز فیض سایه سرفردان دو حه احد  
 مگر حکم ابوت داد لطفش بر نیسان را  
 امین حضرت عزت معین مذهب ملت  
 بقدر شجره آورده نخفی نه در پرده  
 بجلاقی و زاتی و غفاری و قهاری  
 زد کلاه رضا کس نارضا هر کز نمی کرد  
 وفائی دادند دل هزاران عقده  
 عدوت با او کرد چه کوی اند خچو کان  
 دم سوز و مجال نشه مظلوم بی یاور  
 ز جو کینه مأمور دل برین شد از خون  
 ملایک سر بسیر کردند مشغول عزاد  
 خدوند چها کشته اند اما زین عجب نام

وجودش از وجود اسبق بعینه عین یکتا  
 بعالم فیض و ستار اعلی آباد فی شد  
 خراسان شد خراسان از آنکه او را جا و ما و آشد  
 بامر او زمین ساکن بچکش چرخ پوشید  
 که دستش سستی پایایش از هر چه بالا  
 ز فیض علم الاسماء مکرتم کشت و آلا شد  
 کجی شد ساحل خود کجیات کجی ریاشد  
 سر اسرار عمر دی بوی بود اسلاما شد  
 ز نور روی او بکند ره در طو اشکارا شد  
 تجلی الجبل و اندک سینا خر موسی شد  
 که در جنت اندرین عالم تولد زان مسیحا شد  
 چنان اندر چمن سر و صنوبر بسینر عتبا شد  
 که طفل قطره در بطن صد لؤلؤ کلا آشد  
 قسیم در رخ و جنت نظام دین دنیا شد  
 بشیر پردگی کرد که خصم جان اعدا شد  
 بچول قوه باز بهر چیزی توانا شد  
 که کوبش قبله حاجت طلبی ارض سلوا شد  
 نکر کرد در اینجا حل کجا خواهد جز اینجا شد  
 محبت تا که سرگرم از تو لاوتبر آشد  
 که در شهر خراسان کشته اند دست اعدا شد  
 بطشت از خلق و سیر هر حشا و امعا شد  
 خد صانعز ابهر خضامه عرش اعلی اشد  
 که فی فلاك ویرانند عالم زیر بالا شد

از خود



### از خفا شرف این قصید مانده عریضه خلد ما تا فرغ شد

ای صبا سوخراسان از بزمی میکنی کز این  
 پس برو خاک مقدس سجده کن با صد نیاید  
 تو را سلطان خوبان از وفای عرض کن  
 بعد تبلیغ حیات سلام آنکه بگویی  
 جز محبت چیست تقصیر کنایم کاچنین  
 بر کجایم زنده باد بهاری نیشتر  
 من نشانید نهال دوستی غافل از این  
 از غافلها ایلی میرد بخون ز دست  
 آنچه برین وقت از دست حکایت گویم  
 تیر انداز قضا را شد دل جام هدف  
 من نه ایوبم نه یعقوبم که بار غم کشم  
 آنچه من دیدم کجا یعقوب کی ایوب دید  
 شانزده فرزند از من ز چون کلبرک تو  
 کشف ضرب نمود از ایوب یعقوب از وفا  
 کردل ما را بجام سر سیر قسمت کنند  
 لبم تنگست از چشم سوزن تنگ تر  
 صبر عمر خویش نبود بعشق دوستی  
 نیستم رعبل و نه رعبل اگر بود کفون  
 در نظم ابد رم در هر ایوان زمین  
 از چه مدح و ثنا ای ال طه کوده ام  
 ای امام هشتمین ای معنی ماء معین  
 ای نبی این وفاداری نه شرط دوست

بوی زنده بر خاک انسانا با عجز و انکسار  
 نه زمین را بر زمین باذل ضعف افتقا  
 هم محبت هم سلام اما هزار اند هزار  
 ای که عشقت برد از جان دلم صبر قرار  
 در ایام خود دل یابد هر جای عقار  
 میگذرد بر چشم از نظاره کل نوبت خار  
 کان نهال اخر جفا و جوی از بیار  
 دیگر او را صد مسیحانا و بر بر کار  
 زالتش دل وقتد بر کند کرد و شرار  
 کشته ام آج بیکان قد لیل و نهار  
 می نشاید کرد بار فیل را بر پشته بار  
 ای صد ایوبت یعقوب از شا امید ار  
 کز غم هر یک کی چو لاله از د اعداد  
 چو شو از من نمائی کشف ضرب انتظار  
 یکدل خرم نماند در تمام روز کار  
 رشته امید را بر بشته ام بر زلف یار  
 و نه مدح تو کردم شاعر بر من شعار  
 سجد میکردم بر در نظم شاهو  
 رونق کوه شکست قد تو لو کرد خا  
 شط و نهر و جلوه پس جاده شعر ابدان  
 حیف باشد تشنه تو میر در عقار  
 جای خد متها و بریت باشم انسان سو

شکوه از کرد و نمانیم یا ز بخت خویش  
 خفته یار ما باشد رضا ما نارضا  
 دارم امید آنکه نپسندم بن این عار و  
 یا خطای منته باشد یا خلائی در سخن  
 از تو میخواهم نگاه لطف در هر لحظه  
 چشم امید از تو دارم آنکه بشواری مرا  
 زود فرما زیر گویت مرا تا آنکه بن  
 ای که از خلق گویم هشت جنت بکنیم  
 چون ندانم پایه قدر تو زان گویم که هست  
 الا و الا خدا دادند که شرط اعظمی  
 آفرین ای باعث هستی که هستی آفرین  
 مهر کردن قرنها با مهر ویت شد تو  
 یک اشارت از تو کرد ایجا در شیر پرده  
 هم تو خلاقی و هم زلف در این مجر  
 طوش شد از مقدمت رشک کاستارم  
 ز ایران کوی تو هر یک شفیع محشر  
 چون ندانم وصفات دنیا دارم مدح کوی  
 عرض حالی بوی مقصوم نه شعر شاعری  
 حق ذات اقدس است که شاعر افتاد ام  
 مطلم را که بر اعی و مرا یاری کنی  
 ای که از سفر میبری من هستی خبیر  
 ای وفائی کار با یار است و دیگر غم خو  
 بعد از من عرضت را رسید عالی نسب

از وفای یار نام یا جغای روزگار  
 فارضا مندان رضا بشر و مستی نکست عار  
 چشم دارم آنکه بکشتائی کوزین بسته کار  
 چشم اغراض از تو دارم ای مین راز دار  
 بر من مسکین نمائی خاصه و احتضار  
 در شمار و دستان خویش در روز شمار  
 بعضی واجب را داد سازم بتکرار لذت دار  
 وی که از قهر الهیت هفت و نوزخ یکبار  
 عرش کرسی از طفیلت تا قیامت پایدار  
 ز آنکه از ارکان توحید تو یعنی هشتاد  
 میکند از هستی قامت بهستی افتخار  
 تا گرفت این روشنی از مهر ویت مستعا  
 تا که دیدند اشک از خصر اگر د اشکار  
 که چه خلاق و در انست کار کرد کار  
 شد خراسان از وجود تو دارالقرار  
 چاکران در رکعت هر یک قیام خلد نار  
 لاجرم در مدح کردم اختصاصا و اقتصا  
 چند بیتی عرضه کردم در مقام اضطراب  
 بسکه برین تنک بگرفته است چرخ کج  
 شاید از نور ملک طبع شود بلبیل هزار  
 آینه مظهر که میدانی همی خواهم بر اسر  
 سرخ کلاید باغ و سیر کرد در تو بهار  
 چشم وار و کوششای چشم کرد در کامکان

ای غبار خاک کویت کحل چشم هو عین

این غبار از چشمهایش دفع بناز از عین

تقاضا و صلوات جایزه آن حضرت بر این موسی الرضا علیه السلام

ای منبع فتوت و ای معدن کرم  
 وز من بقدر رحمت حق هر دی سلا  
 یا پر تویی ز نور جودت بمن بناب  
 یا زود کن عطا صله شعر بند را  
 آخر مکریم متسک بحبل تو  
 آخر مکره قصد تو کرد ز راه دوا  
 عری مکر که فر نمودم بعشق تو  
 اینها اگر چه جله ز فیض و جود تو است  
 که فی المثل خزان عالم بمن دهی  
 کیرم که من نه مایح شام و لچر شد  
 کو بر سدم کسی که تو مراد او جایزه  
 کو بر گم دل از تو بردارم از تو مهر  
 کو از دم برانی با حالت پریش  
 ها ساز لطف ای همه عالم تو را غلام  
 کو در گرامد تو امید وار تو

یا ذی اسلام حق بی نیاز تو دم بدام  
 بر حضرت مقدسای تانک اسم  
 یا خانه وجود مرا ساز منهدم  
 یا زود کش بد فتر اشعار من قلم  
 یا نیستم بدیل جناب تو معتمد  
 یا محنت سفر کشیدم بهر قدم  
 یا جان بی نثار توانا و مراد از عدا  
 اتم علی نعمتک ای سابع النعم  
 باشد بقدر جود تو بیکه قطره ز بیم  
 ان لطف بی عوض که بود لازم کرم  
 لا در جواب گویش ایشاه یا نعم  
 این مهر بر که افکنم این دل کجا برم  
 رو بود که او بر رای قبله اسم  
 کلاز جودت ای همه شاهها تو را حد  
 محروم و نا امید رود با هزار غم

کرمی و منقبت بقبله آن حضرت علی بن ابی طالب علیه السلام

مخو خور چرخ اندر نقاب پنهان  
 ک شود کیسوی بر چهره رخ شاه جیش  
 نموز ال نفاک بدامه سیر در بر  
 صکو تو کفتی با صد گوشه بانوش  
 و ماغ دهر شد اسفتد از سرک سورا

مقاد سوره واللیل شد زهین سربان  
 چهره پادشاه ختن شد بزیر خاک نهان  
 فشانند بال لک تشک سئو بر کیهان  
 کوفت بر ز بر تخت ابنوس مکان  
 چه وقت از رخ ایام زری برقان

به تیرگی همه آفاق همچو پرغراب  
 شی بعینه چون بخت عاشقان  
 برو خوشی و در بسته در زمان شب تار  
 فشته بودم با بخت خویشتن در خنک  
 بغیر فکر جیدم نبود در خاطر  
 نبود در سر من جز هوای و شوری  
 نوشتم از پی تحبیب نسخه احضار  
 بیادگار چه این نسخه داشتم از پیر  
 کون بگویمت این نسخه بود ای صبر  
 ز فرشته بود ز شبانه نقد که خند شوق  
 ز در رسید بزود در کشودش رو شد  
 شد افتاب جالش بر نیم شب طالع  
 ز رخ او همه ایوان و کاخ من روشن  
 قد بخوبی یا باریک الله چو خوبی  
 بروشنی رخ او بود یک فلک خورشید  
 چو سرخ دید روی بادام من ز خون جگر  
 نهان ز عشو و پنهانی از کر شهر ناز  
 بگفت ای زخم هم اخکوت در دل  
 چگونه بود ترداد در آتش دوری  
 بگفتش که مرا عشق کرد خازن لیل  
 بگفتش هر عمرم کدشته ریت تاب  
 بگفتش که مرا جان رسیده است بلب  
 گفتش بگو بر رخ اشک خوندم

غریب نیست اگر خوانمش شب هجران  
 شی بعینه چو خستم دلبران فتان  
 ز ناشبات زمان و ز طوارق حدثان  
 خریدم بودم در کج بیکی نالان  
 بجز خیال خلیلم نبود در دل و جان  
 نکرد در دل من جز خیال و خلیان  
 بنعل پاره و کردم در آتشش پنهان  
 بکار بردم تا کار دل شو اسان  
 بجای عدل و عشقم آتش سوزان  
 نمود او را بی اختیار کرد روان  
 ز نور کلبه من رشک قلعه فاران  
 چنانکه در ظلمات اب چشمه جوان  
 ز مو او همه اسرار عشق کشت عیان  
 رخی بخوبی یا الو حشر الله چو رضوان  
 بر آستی قد او یکچیز رسو چنان  
 کشولب بسخن آن نکار پسته دهان  
 و تقدر دل همچو غنچه شد خندان  
 بگفت ای ز فراق من از دست بر جان  
 چگونه بود تو را جان به تو حرمان  
 بگفت عشق چنین است کار عشق چنان  
 بگفت غم خورد امشب بو شب بجران  
 بگفت چنان متاعی بود که کوئی زان  
 بگفت عشق نخواهد لیل یا برهان

غرض ز لوج دم میستره زنك فراق  
 كه تا كهان ز پس پرده فائق الاصباح  
 خروش صبح خورشید بلبیل سحری  
 سحر گرفت کربیان صبح صادق مرا  
 مرشد از افق طبع مطلعی طالع  
 چه کشت رایت واری و ز کار عیان  
 مکر تو کفتی شد نو مهدی و ظاهر  
 ولی حضرت داور وصی پیغمبر  
 ز انبیا هم اقدم بر او صیبا خاتم  
 بوصف قدرش يك نسخه سر سر توت  
 قصاید که بمدحش نوشته کاتب صنع  
 نه واجب نه ممکن و جو کامل او  
 و در تعلق و فیض نخست جلوه حق  
 هم ملائک از بهر خد متش جا کر  
 اگر ز صنف ملک خوانش ز هر قیمت  
 تمام ریزه خور خوان نعمت او بیند  
 اگر که بر تو لطفش معین ز تر شود  
 شرارتش قهرش اگر به بحر افتد  
 سبحان جودش کو قطره را کند یاری  
 اگر که صورت او بر برو شود بحیال  
 نهیب قهرش اگر در رسد بکوش فلک  
 اگر با بلق لیل و نهار اشاره کند  
 روند کوش بکوش از نهیب سطور او

بر بندلهای سخن ان نکار چرب زبان  
 نمود بر تو انوار صبحرا تابان  
 بشاخ کلبه سو گهی بز درستان  
 چه حبیب طاق عاشق درید تا دان  
 بسان طلعت جانان کو کب بخشان  
 سپاه ظلمت شب منهرم شد از میدان  
 مکر تو کفتی شد در جمع امام زمان  
 سلیل چید رصفه خلاصه امکان  
 امام اکبر و اعظم خلیفه رحمن  
 مدح ذاتش يك ایه جمله قران  
 نخست مطلع ان هلاقی علی الانسان  
 بو چنان که توان گفتنش هم این هم ان  
 کمال قدرش غیب زمین و غوث زمان  
 هم خلائق در خوان نعمتس مهان  
 اگر نوع بشر خوانش ز هر بهتان  
 ز حق و انس و ضعیف شریف خورد کلا  
 شو چو مهر درخشنده در فلک تابان  
 شو ز چشمه خورشید خشک آسمان  
 شو جهان هم در بیا کران تا بکران  
 ز بیم او همه گردند همچو ریک روان  
 اسد بدان جد و جل بو پنهان  
 که تاروند عنان بر عنان بیگ عنوان  
 چنانکه تفرقه روز شب هم نتوان

بهر ماه کند امر اگر بعثت سیر  
 اگر که ذرّه از علم او بجای رسد  
 اگر ز وسعت نظرش مدّت بنقطه رسد  
 اگر ز چهره عفتش نقاب بر خیزد  
 ز و قدر جلالش زبان ناطقه لال  
 خوشتر از زمانه که زاید بر روز مگر غیب  
 ز جو ظلم و تعدی چها شود خالی  
 که اشیانه کیو ترکند بچنگل باز  
 نفاق کفر یا میابد شود که مگر  
 بچو خشک به بند چیر اول <sup>تانی</sup>  
 که سنت عیدان در اعتقاد <sup>شوند</sup> ست  
 شه پایتائو سو کند شو دیدارت  
 نردوز هر سر اید نه عمر میماند  
 بقدر صبر توام عمر بفرج بیاید  
 بهمد هر تو باران فتنه می بارد  
 چها پیر بوز ظلم و جور شد آخر  
 بهر بیچ دست و قضا و به بند پای قدر  
 بر اردست خدای ز استین ایشاه  
 هر آن شر که نباشد بخط فرمانت  
 و پشای تو اشعار من بدمان ماند  
 چنان نماید شعرم که ابلهان نه بوند  
 ولیک بایبل باید که در محبت کل  
 جو بدح و پشای تو زات من بجهول

بهر نیم محظه نمایند طی تمام زمان  
 شوند خلق چها هر یکی چو صد لغت  
 کند بدایره مرکز احاطه دایره سان  
 بهر کناه شود عدد خواه صد غفران  
 نمیرسد بکالش قیاس و هم کان  
 شو چها هر ازین مقدمش چرخستان  
 بعد عدلش کرد زمانه ازین چنان  
 بکله کورک شو یا سببا بجای شیان  
 بهر نه رسند بر اید از ان صفا اذان  
 شو ز معجز او چو خشک سبزه چستان  
 جدا شو چو شب تیره کفر از ایمان  
 ز ناسکب دم برود صبر و تاب توان  
 رسید عمر به پایان و هر چه پایان  
 که نا خلاص توانشد مگر از این طوفان  
 مگر که جودی وصل توام زده از ان  
 ز قسط و عدل بکن اینهمان پیر جوان  
 کرت نه بنده حکمند تابع فرمان  
 بکیر ز اهل ستم دارد دود عذنان  
 قلم صفت سر او بر تیغ شو کردان  
 که در تند بد ریا و کوه اندر کان  
 شکر بخطه بنکاله زیره در کمران  
 بصد ترانه و داستان می کند افغان  
 که مام دارد به عشق تو شیر از پستان

اگر چه لایق مدح تو نیست اشعارم  
 صفات مصطفوی که بر تو زار است  
 ز مدح او نشد افزون مقام مصطفوی  
 منم وفائی که من همت امروزی  
 جت تو شدم نکته سنج و نغمه سرا  
 همیشه تا که کند امانا افاده حصر  
 بود برای محبت تو منحصر شادری  
 پس از زنا علی امام بود لایزهر  
 که در مصیبت جد ش حسین حکم  
 زبان حال مقالش باین سخن گویا  
 هزار حیف نبودم بگر بلا انور  
 میا ماز قضا طول در هر فاصله شد  
 بجزم اینکه چنین کرد در دون پروا  
 که چه در تمام زخونشان رنگین  
 به انتقام فشارم کلوی هر ز قهر  
 ولی اگر تکیاره قتل عام کنم

ولی چه چاره جز اینم نبود در کمان  
 بقدر قوه نموده است قدر خویشان  
 ولی بماند ز خسان برون کار نشان  
 گذشته رشته نظم ز کوه غلطان  
 که دوستی را معیار باشد و میزان  
 علی مقید ضرر تا که هست بهر زبان  
 رسد زبان و غیره عدت و بار بر جان  
 زبان خالی از کرد در زمانه بیان  
 همیشه در سفاک حزن و مافات نشان  
 که کاش بودم و بستم بخدمت تو میا  
 که در کاب تو نشداده چاکم قریان  
 نشد که تا بشوی پیشتر کت از دل جان  
 گشتم به تیغ ز بر و در کان او چندان  
 که در جلد دجله گشتم بر و در کاروان  
 که تا برون که من خون فاسد از شریان  
 نلافی سر بگو که اکت نتوان

قصیدت مدح حضرت علی بن الحسین علی اکبر عم

باز این سر سودایم با عشق همسر آمده  
 شد آفتابی لکها تابان مراد کراخ جفا  
 ماهی که مهر آسمان از عکس ویش ز نشان  
 حر با عشق آفتاب ز عقل ویر آمده  
 که خون جگر با کترم چون عاشقان دلبر  
 حسن هم آری او برتر از است بیان

شور جوانی را نکو پیرانه بر سر آمده  
 مهر موی در دل مرا چون سکه بر سر آمده  
 این ز تر و یارب چشما خون بر کلامه  
 خورشید بین کان ز تر و از هر چه بر آمده  
 خورشید در یاد بر او ز تر که بر آمده  
 اما آمد هر چه من بجزو منصف آمده

حسن از سایه اش از هر چه بر تو پایه  
 بهرگز نماند از چشم بدان چه بر لبش نماند  
 مولش ختن رویش چمن اعلیٰ بشر رشک بین  
 شیرین لب و شیرین سخن از بسکه شهیدش در  
 انجم فتان کن نظر شرکان خونریزش نکر  
 از طالع بیدار من این طبع کو هر بار من  
 او وصف لعنتش این دم باشد در روح <sup>الله</sup>  
 معجز لعنتش او سر و چشم مستش ساق  
 اعجاز شعر ما بین او را بین شعر مبین  
 از حد فراموشی سخن از بس شود خوشبخت  
 آن دیو طوطی حسابان خسر است نسبت  
 اندر سپهر دینیکتا چو مهر خاوری  
 آن کاو حسین مفتوا و لیلای بجا بخون  
 نازم خلیل کو بلا سر حلقه اهل و کا  
 لیلای شت ما ریصد هاجر او را جاز  
 بر کو تو اسمعیل را باشد بیچ الله چنین  
 شبیه مصطفی شبل علی شیر خدا  
 شتی نمود از نام خود این چه نام نامیش  
 چو حمد نام او آمد علی ز نام حق  
 در و خلق و خوا و آیات قرآن سر سر  
 در علم و حلم صواب و چون علی مرتضی  
 شد ذات پاک مصطفی چو مظهر ذات خدا  
 یکش از خلق خوشتر هر هشت <sup>جنت</sup> سر سر

در پی چهره و سایه اش خوب با سر آمد  
 بر چهره خال کلر تا اسپند و عجب آمد  
 و نه سنبل تر بر من جعدش و عنبر آمد  
 کوئی بد خشان بمن خود کان شکر آمد  
 کان ترک غارت کرد که با نیر و خنجر آمد  
 در و فعل یار من کنی نکو هر آمده  
 و زلفت چشمش مرا کیتی مستر آمد  
 بنکر که بحر و معجزه با هم برابر آمد  
 من خو چو موسی خامه مانند از دیده آمد  
 این شورش و غوغای من از عشق دلبر آمد  
 ماه عجم مهر عرب از چهار نور آمده  
 از بهر تعظیمش دو تا این پنج چنین آمده  
 او خونیج این یک خلیل آن بایطهر آمده  
 کر و خلیل از بی این ز آفر آمده  
 که هاجر اسمعیل او مانند اکبر آمده  
 کس خو جسم نازنین او را شناور آمده  
 از دوده خیر النساء ز نسل شیر آمده  
 الله اکبر وصف او را الله اکبر آمده  
 مانند جدش قدر او از هر که برتر آمده  
 در مدح رو و عوا و هر چا در قدر آمده  
 در خلق خلق و گفتگو ما نایب آمده  
 بیشتر <sup>شبه</sup> مصطفی از هر دو مظهر آمده  
 یکدوره از خوشتر هر هفت <sup>جنت</sup> ختر آمده



یکشاخه از سر قدش طوی و نخل زند  
 ان لب که میبود از و نسیم کوثر شجر  
 پویدید باب خوشتر آن هووان تقوی  
 خصیت کوفت از بهر جنب از باب شو او  
 ان بر تو نواز از صد زین شد جل و کو  
 پس تا خست مرا اینچنان که زیم زین بدی سما  
 کردان شیر زن هر در اضطراب و اهر  
 یا کیر باغی او بر با سطوت پیغمبر  
 با صد شکوه و وطنه بر آن سیه یک تنه  
 لا حولین الا حولنا با غلایک یکساخا کما  
 شد بر عقابش بر تنک از زمین آمدن  
 هر سپر اندر بخیر خود کشتی بی باد بان  
 شوق پد را و از عنان بر تافت از شرم  
 سنگینی آهن بتن بر صعب سخت آمدن  
 در بر کشید او را چه تا گوهر نهاد شرم  
 گفت ای کل کل از من ایمایه اسرار من  
 روزی که با جانان بیجا عقد شهادت بسته  
 بو از نزل عشاق پیمان بیجا در باختن  
 گفتای خلیل ما و فاصد جانن با دافدا  
 پس بار دیگر هم پیمان از صمیم با بشد و  
 اما در این بار از وفا آمد که ساز و جفا فدا  
 شو شهادت تاج او فوق شان معراج او  
 در زینکه از دست زین پشتش نیامد بر زمین

یکو شجر ز لعل لبش نسیم و کوثر آمد  
 در کربلا از تشکیک مانند اختر آمد  
 انقوم کافر کش را که ز کینه کافر آمد  
 آمد بمیدان چون نهنگ اما دلاور آمد  
 کفتی تجلی لعل لبش تکا و سر آمد  
 ما نا که حید شد عیان و اندر تحسیر آمد  
 کردند با هم همه کاینک غضنفر آمد  
 کفتی تعالی الله علی بر قصد لشکر آمد  
 است عقابش زیر ان چو باد صحر آمد  
 از قی شمشیرش عینا اشوب تحسیر آمد  
 سرهای تن بر زمین تنهای پسر آمد  
 سرها چه مرغابی روان هر سوشاور آمد  
 سویدر آمد چه جا اما مظفر آمد  
 و ز تشکیک جان در بدی مانند او آمد  
 شرمند زان لعل لبان یا قوت و کوه آمد  
 سر شهادت مر مر اندر تو مضمیر آمد  
 قرمانیت ایجا جان منظود او سر آمد  
 پیمان بر عشاق از جفا فرون تر آمد  
 یکجان چه قابل مرثرا کا و جفا عفر آمد  
 در دست کین کز ارسان باز او مکر آمد  
 از بخت خوشدل کز قضا امر مقدر آمد  
 از تیر بران ز فرغش باز و با پیر آمد  
 تا بر سرش از دست کین آن زخم منکر آمد

گفت ای پسر من السلام اینک رسیدم بنگا  
یکام نوشید از آن سرخوش گدشم از جا  
زاو از او چو خبر آمد پدید او را بسر  
چون دید از عناب جو افتاد اندک خون  
گفت اعلیٰ الدینا عفی ایسر وستان وفا  
هر چند باغ زینغز اما رضا هستم رضا  
در راه جانان شاه درین چو یاد معشوق  
بگذر وفائی زین سخن از عشق خود نام

جدد متحد باد و جام از عوض کوثر آمد  
از بهران جا جهنم انجام دیکر آمد  
تنها خدا راند مکر او را چه بر سر آمد  
ز صیحه کز او ز او کوش جهان کو آمد  
اینک پدید بر سر ترا بادیده تر آمد  
کز عهد پیشم این بلا منظور منظر آمد  
در بزم عشاق از همین الله مصلی آمد  
کین را زین باشد نهان وین سرشتر آمد

در منقبت و قتل از نسل خلیل حضرت علی البر علی

طبع شرفش نام از شعله آذر آورد  
ببلبل آن کلم که پیوسته ز بوی سنبلیش  
آنکه خداوند آفرینش خلق نمود تا مگر  
کز خدا رسول مظهر خود برای آن  
شعشعه جلال و مظهر نور احمدی  
میسنزد آنکه را در کوفه و مصحف دگر  
از لب روح بخش او ز ایندینه جالو  
بهر طالع ماه رخساره اش از سپهر زمین  
خواهد که جلوه انوری منور آورد  
جز رخ و زلف قامت معتدلش در این دنیا  
برگردد به فرمین با قدر تاستو حین  
کین هر چه کند شایسته ز در و شر تا لکر  
و چه علی اکبری آنکه چو مهر خاوری  
بگذرد و در چرخ دوازدهم میزند نیز تک

بلبل نظم از کجا طبع سمند را آورد  
باغ بهشت را خداوند معطر آورد  
نام کرام خویش را خالق کبر آورد  
تا مگر شرایع و مظهر مظهر آورد  
طنطنه جلال او یاد ز جید آورد  
در صفت جلال جاه علی اکبر آورد  
معجزه و کرامت از خضر سکند آورد  
اختر طبع استین مطلع دیکر آورد  
اینه جلال خورشید مکر را آورد  
کبر نشیند سر را سنبل و کل بر آورد  
تا بقیامت از زمین سر و سنو بر آورد  
تا بگذرد بند خورشید پیمبر آورد  
برگردد و ز چرخ اگر هستی بکار آورد  
شکل هلال اختر ماه معنود آورد

دو که در ضم و محض از سراج چرخ بگذرد  
 الحد والحد بر بگردد و رسد از نیزه او  
 العجل العجل ز تیغش بقتال شمنان  
 ناشد ز غفرانی از خوف رخ عدل و او  
 در صفت کار ز راه یا شوکت سطوت نبی  
 شورش هادش بس بود و گزیدگی تو  
 چهره از نیزه میخواست که بر سر سنان  
 چون از شراره عطش لعل لبش کوشد  
 خواست شو فدائی کوی پدر بگریلا  
 بر کف خود سراسر دهد بهر چه از برای آن  
 آب ز کوشش آورد بهر که از برای آن  
 خواهد اگر دم کند قصه تشنه کامیش

نیزه او شکست بر کوبند ناخضر آورد  
 بانگ اشوا و الامان کوشش چنان آورد  
 قابض رو حرارت آن مرحله مضطرب آورد  
 چهره او تیغ چون لاله احمر آورد  
 بر هر ظاهر و عیناً صولت حیدر آورد  
 تیغ بتارکش فرود منقذ کافر آورد  
 کاکل غرقه خون و آن جعد مغرب آورد  
 خواست کالوی تشنه خویش خون آورد  
 تا که بجزیه جزا بر کف خویش آورد  
 تا بکوی کشتگان آب ز کوشش آورد  
 کس که ز آب دیدن نفاذ خویش آورد  
 کلاک فانی ز غشش شعله از در آورد

در مناقبت قمر بنی هاشم **خصر** **الفضل العباس علی**

امید راستی از چرخ کجمدار مدار  
 بکینه بسته گمرازه بجز تنک همه  
 نمیتوان بر زمین پای راهنهاد از بیم  
 ز صد زین بر زمین زده هزار دستم را  
 فشرده بسکه دم را فشرده شد که در او  
 نرد است آنکه پیش برستیز بر خیزم  
 ز دست ساقی دور آن کردش کردون  
 ذکر نرجای شکیبامان ز قلبه صبور  
 بغیر ناله نماند از وجود من اثری  
 زیار من کله دارم ولی شکایت و

بر آستان بود از کین بکجه پیش مدار  
 بی شکستن دلها جریست این جزار  
 ز بسکه شیشه دلها شکسته این غدار  
 پیاده گردن کین صد هزار سام سوار  
 نماند قطره خوف که نوشد این خونخوا  
 نرجای زیستتم در جهان نه پای دار  
 بساعت است مرا خردل بجای عقار  
 نرنم که بار کشد هر چه او نماید بار  
 که هستش اثران ناله نیزه بودل بار  
 بغیر و ننگم از آنکه ننگ نامم در بار

کم شکایت و هم مگر حضرت او  
 بدوستی قسم ای دوست که تو خوشتر شدی  
 اگر بنده بشم شیر بند از بند  
 بجان دوست که از دست و تکلم پیوند  
 ولی نه شرط محبت بود که بگذاردند  
 که تا هو من نکتہ کیرد و گوید  
 شو زبان حسان در از بر من و تو  
 بدست خویش اگر بر سر زنی شمشیر  
 که چرخ این از کین عدل و تپست قدم  
 اگر تو بدوست شوی و بمن نماید دست  
 بتاز لطف تو سو کند اگر بمن تو یار شو  
 با انتقام بر ایم زمین همت دوست  
 بسیرت دلای تو با ثبات قدم  
 اگر احاطه بن دارد او تو میدانی  
 و جو او بودند و جو من مطوی  
 بروموی تو سو کند اگر اشاره کنی  
 مرا ز عرق با کوش چه غم که میدانم  
 بدل ز خنجر مزین او حلسم نیست  
 زبنت خوشم هیچ قبض بسط نیست  
 اگر که سیل کند طبع از پی نخبیر  
 اگر صلاح بود در میان بدن صلی  
 اگر چه قابل یاز نیم خواهی  
 همیشه یاد در انکار چون بوی من

که در یار نباید نهفت از اغیار  
 بهر چه بیگنی اما مشورین بیزار  
 به تقیم از بنماید تار تار او تار  
 بزلف یار که دل بر ندانم از دلدار  
 کمینه چاکر خود را قرین عیب عوا  
 چو یار تو است جفا کار دل از بر دار  
 باین روش اگر آید و میکنی رفتار  
 بزنی ولی مگذارم بچرخ ناهنجار  
 خدا کجرا است پس نمودم تکرار  
 اگر تو باشوی او بمن ندارد کار  
 بر او هر من از این سخن کچدار و مار  
 بهر پیش کم از سرش های نظم رمار  
 نه از ثواب او کمتر نه از ستیاس  
 مرا احاطه بر او پیش از چندین یا  
 نه اشکار نه نهان بسا اسد شرار  
 شمش بدید کم روزگار چو تاس  
 هزار منظر افسوس برای عقر و سمار  
 چه هست نازک شرکان یار با من یار  
 که قبض بسط مرسته شد بزلف نکار  
 مرا بود دل و جگر او کمینه شکار  
 و کویار و فانی شواز بی پیکار  
 بفضل خویش تفصل کنی تو بر من  
 کسی که فضل او افضل را کند انکار

بین که طبع چنان باشد بمطالع دیگر  
 شما تو ماهی شهرت بدل گرفته قرار  
 توفی که ماه منی هاشمت همی خوانند  
 تو آفتاب مجازی و ماه کنعانت  
 شما تو یوسفی و یوسفان جهان  
 تو را چنانکه تو هسقی مدیح نتوان کرد  
 صغیر عقل کجاره برد بکشور عشق  
 امیر کشور عشقی و در وفاداری  
 کسوسیان تو بر شیوه وفاداری  
 چنانکه بهر پیمبر توفی برای حسین  
 پی وفای حسین اندر فشرده پای  
 روا بود که به سید افتخار کند  
 به استان تو سو کند کاستان تو  
 اسام قصر جلال تو سبکه هست رفیع  
 شاهای مدح و ثنای تو طایر طبع  
 مرا چه مدح شاه در نه جلال تو نیست  
 ولی مدح تو چون ذات من تو مجبول  
 چنانکه از پی تجدید مطلع دیگر  
 سهند کین چو بنای بزرگ حیدر وار  
 تو منظر ای اسد الله را بر صحنه جنگ  
 تو شبلی شیر خدائی ز صولت کرکان  
 تو را قضا و قدر هر دو جا کران قدیم  
 قضا حکم تو هر سو کند کان داری

بسان مطلع رویش مطالع الانوار  
 به بندگی تو دارم من از ازل افراس  
 در آسمان نکویی و در سپهر وقار  
 کلاف جان یکف دل نهاد و میرزا دار  
 به پیش حسن تو چو صورتی بر دیوار  
 که عقل را بر کوی عشق بنویس بار  
 که جای عشق بلند است و بسوی دشوار  
 تو را نظیر نباشد هیچ شهر و دیار  
 نیامده است نیاید بعضی از اعصاب  
 نظیر جعفر طیار و حیدر و کوار  
 که هر دو دست بر ففت زد دست از کار  
 چو با تو آمده همدست جعفر طیار  
 ز عرش بر تو وبال الاتراست چندین بار  
 جز از پیش تو توان بود دیگری معمار  
 چو مرغ کیست که از حجر تو کند مقدار  
 پس از شنای شنایم نام استغفار  
 از این قبیل سخن سزای زنده نامان  
 زیان چو شعله تیغ تو گشت انشمار  
 زمین بیخ برین بر شو بسان غبار  
 بسو چو مرتبت بو کین شکار  
 برو ز فرم چو رویه هر کسند زار  
 یکی روان زمین و یکی روان آسمان  
 قدر به نیر چشم عد و زنده مسمار

بچشم کین چو بتازی سهند کینه ز چشم  
 ز سرکشان دلاور ز فارسان دلیر  
 سخنوران جهان قصه شجاعت تو  
 مرا چه حد که بوصف تو خوشی دانم  
 سهند طبع بمند چسان کند جولان <sup>حت</sup>  
 وفایم من و تو اهرم ز لطف بشاری  
 تو و حایت من بالعدو و الاصل

فتدی ز نعل سهندت بجان خصم شرار  
 تو را بر عهد میدان چه چه صد هزار  
 بگفته اند نکه تند عشی از اعشا  
 که پای عقل بولنگ ندی زین مضار  
 پیاده است در این عهد صد هزار سوار  
 مرا بسلك غلامان خود بر و ز شمار  
 من و غلامی تو بالعتی و الا بکار

ایضا در مناقبت حضرت امیر الفضل علیا

طبعم بهر ترانه نوای دگر ز بند  
 کاهی هوای ملک عراقش که حجاز  
 باهر مخالفست مؤالف بر راستی  
 از کوچک بزرگ بیک سرای یار  
 شاید ز فیض نجات هایون نشائین  
 اری کسی که اهل نظر نیست در جهان  
 لا استیاید که شاهی که از کرم  
 کورد بشالعدو ز خشنه تابناک  
 بو الفضل و بو الکمال ابو السیفانکه او  
 شاه حجاز و ماه بنی هاشمی لقب  
 از هر سیر رفعت او طایر قیاس  
 مشکل رسد بجلقه در بار رفعتش  
 حکمش چنانکه نقش ز نقش قضایو  
 در صورت صلابت مردی مردی  
 بوی بگفتن او نیست حاجتش

عشاق و ابرصد خوف خطر ز بند  
 کاهی قد بخاور که باختر ز بند  
 مانند افتاب که بر خشک ترزند  
 باشد مگر که چتر سعادت بسوزند  
 یک نشاء ز جام محبت اثر ز بند  
 باید که حلقه بر در اهل نظر ز بند  
 چون دتر ز مهر و خشم بر حجر ز بند  
 و ز اب تاب طعنه بشمس قرمز بند  
 در فوق عرش دایت فضل و هنر ز بند  
 ان کا و لوای نصرت و فتح ظفر ز بند  
 با شهر خیال اکو بال و پر ز بند  
 صد باره اگر حلقه امکان بد ز بند  
 امرش چنانکه کورد ز زرش قد ز بند  
 در و ز کار تکیه بجای بد ز بند  
 کور ز ز خاک درش بر بصر ز بند

ز آنجا که جای سوزن اگر بود باسیح  
 یعقوب را محبت یوسف رود ز دل  
 از شرق طبع روشن من مطلق دگر  
 عباس گوید دستش بر سوزند  
 از تیغ آبدارش کوبک شراره  
 از قتل خود خبر نشود تا بر و ز حشر  
 از سبکه هست چابک جلاله تند و تیز  
 سازد و نیم بیکر او بی زیاد و کم  
 پیوسته نیش بر ک جان مخالفان  
 روز و غا قضا و قدر چاکران او  
 حیاط او شخص قضا جامة مہمات  
 صباغ وارد دست قدر خست زندگی  
 کوبک شر و شعله تیغش سد بضم  
 شاه امر مبدع تو لطف تو شد دلیل  
 تا شد جہد تو وفای سخن سرای  
 سقاند یک و نشینید بر و ز کار

می باید ش قدم بسر عرش بر نهند  
 کوب بر رخس ز منظر دل یک نظر زند  
 چون قرص افتاب در خشنده سوزند  
 یکباره شعله برهه خشک تو زند  
 کرد در عیان بحر من هسق شر زند  
 بر فرق هر که تیغ بلا بیخ بر زند  
 شمشیر سفاک سید بمغفر بس زند  
 از خشم هر کوا که بسر تا کور زند  
 فضا تیر تیرش چون نیشتر زند  
 هر جا ادا کرد قضا و قدر زند  
 بهر عد و بر و ز فنا آستر زند  
 در خم نیستی ز اجل بیشتر زند  
 تار و ز حشر نعره همد السقر زند  
 و ز هر چو نه موز بر و باید زند  
 نطقش هر ابر طعنه بقصد سگوزند  
 از سوزن تشنگی شرش بر جگر زند

بما از زبان بر صفت تو قصه بود ولی  
 کشتک قدر همت بخواب و بر نهند

در وصف حضرت خضر فاسی بن الحسن صلوات الله علیہما

زبان خامه در اینداستان بود الکن  
 سخن چگونہ سرایم کہ نیست بیدو فوق  
 نحت فیض طلب کرد باید از دست  
 اگر چه خامه من بر شکست چرخ از کین  
 دهائی من ازین و از کونہ طاس فلک  
 مراد لای است برا زخم ز کردش کردون

و کونہ داد محالند ز زمانہ داد سخن  
 عنان یک سخن اندر کف کنایت من  
 کہ از عنایت او چشم دل شور و شن  
 ولیک چارہ نباشد مراد ز سفتن  
 در عینہ چون چو قد مور و لکن  
 مراد لیسب پر ز خون ز دست چرخ کین

چه کارها که نکرد و بدست یاری  
 بسا بساط که از وی بیارها در رفت  
 بسا نشاط که اغشته شد بقصه غم  
 فسر کرد بسی که از او سوسن گل  
 بسا جوان که بنا کام از او بجله کور  
 ولی نیامد هرگز جوان ناکامی  
 بدشت ماریه کرد او عروسی که هنوز  
 جوان اول عمری بسن سیزده سال  
 چو دید بی کسی عم تا جد ارش را  
 اجازه سوخت که تا جا کند نثار هوش  
 بگفت اگر چه مرا جان لایق است ولی  
 بهر دو پای و افتاد بوسه براد از شو  
 بجز ولایت الحاح و کوی و زاری  
 ز بوج خیره برآمد چه کوکب خشنا  
 ز خیمه گاه بمیدان کین روان کردید  
 کلاه خود بر سر بر نهاده از کاکل  
 گرفت تیغ عد و سوز را بکف چو هلا  
 میامد که جا کرد بارخی چون ماه  
 فراز قلعه سینای زین چو جلو نمود  
 کلیم اگر آینه گفت و لن تراف یافت  
 بحیرتم که چرا قطیان کوفه و شام  
 پس آن ندیده و فرزند حیدر کنار  
 چنان بر گشت شجاعان نامدار و انفضل

چکارها که نکردی بیافشاری تن  
 بسا نیکین که فکند او بدست اهرمین  
 بسا ستر و که آلوده شد برنج و سخن  
 خزان نمود بسی نونهای و سر چمن  
 بیجای رخت عروسی بپوش نمود کفن  
 چه شاهزاده از او قاسم بن حسن  
 از او رسد بفلک بانک ناله و شیون  
 که آمدند زلبانش هنوز بوی لب  
 دلش نماند که غم اندر و کند مسکن  
 نذار خصمت میدانش آن امام زمین  
 پی نثار تو باقیست تر سرا چه تن  
 بهر دست بر نیچید شاه ارامن  
 گرفت خوار حسین بوجر حسن  
 سهیل سر زده کوی مکر ز سمت یمن  
 رنجی چو ماه تمام و قد چو سر چمن  
 بپوشد ز کبک و خوشن جو شن  
 نمود بر بوجو پیرهن بشکل کفن  
 شد از جمال دلاری و چهار و شن  
 زمین ماوید شد رشک واری این  
 ولید هیچکس اندم نیافت پاسخ لن  
 ستافت در لشان نور قاهره و المن  
 ز برق تیغ زد آتش بخیرین دشمن  
 که زال چرخ و بر گفت صد هزار چمن



و لحا چو خواست شو جان نثار کو چنین  
 ز خون سر بکفتد خویش بیست جنا  
 ندانم آه در اندام چه کون بود حسین  
 بخاله مار میران آفتاب طلعت سرا  
 بنا که گفت که داماد خویش را در یاب  
 پی تلافی خون من علی کبر  
 وفائی از عزم او میرند بسینه و سر

بنود چاره کارش بغیر گشته شدن  
 بنوع و وس شهادت نهاد در گردن  
 که شاهزاده بخاک افتاد از نوسن  
 بغیر سایه شمشیرها نبند ما من  
 بین که قاتل من ایستاده بر عرصن  
 ز زکار تو بنیاد خصم را بر کن  
 دلش بتمام او گشته است بیت حزن

در کیفیت حضرت مسلم بن عقیل علیهما السلام

کسی که او با بیتی شیرین زبان هم را زده شد  
 فرود تو گوش جان ز خرابی آن چندان  
 بر او ستوداد از شو جان شدن زنده جاویدان  
 و چند طرب بگذشت از جان در جانان  
 ز هستی در یکدشت انسان که خوشد مالک  
 طلبکاران ز دل جان گشت یکان محبت را  
 نشان از بیت خاکسار باشد زاری  
 ز نخل زندگی تواند نمود تزاری  
 نه هر کس بددل سازد سر بسیر مال و منال سرا  
 نه هر کس سر چنبدانند نشان سر و سر داند  
 نه هر کس بچرخ افراز تواند ماه شو سازد  
 نه هر کس میتواند نایب شاه دین کرد  
 کسی شایسته ولایت نباشد این کرامت را  
 بچشم شاه دین بر کوفه رفتن چو مصمم شد  
 حرام اند جهانگردید تملیش و عشرت شاد

بغیر از حرف او ز هر چه لب بر بست ایتم  
 که بر اسرار جانان از سرش غیب علم شد  
 دمی غمخوار جانان گشت و دیگر فارغ از غم شد  
 بیک شاعریت چشم و چراغ اهل ایمان شد  
 ز غم نیکان ز شد تا در حیرت یار محرم شد  
 که تیر جان کرد بر بسینه او عین مرهم شد  
 هر آینه آدم چونکه توان خاک آدم شد  
 که بردارد وفاداری و مرگ چو میسم شد  
 به عالم میتواند در سخاوت همچو حاتم شد  
 که هرگز کوبه نتواند بصولت همچو ضعیف شد  
 چو احمد خانی باید که او دارای خاتم شد  
 که نتوان در شد خویشی در ششم توان شد  
 مگر مسلم که در عالم باین منصب کرم شد  
 بساط خرمی بر چید و ماتم فراهم شد  
 چو او ساز سفر بنود آغاز محرم شد

به صفت تندی در طایفه او همین بس که هر چه در او  
 بر پیش اهل دانش چون مسلم بود در هر رفعت  
 بفرود جان نشازی فرود بود از همگان بکسر  
 سزای بر همگان نشانی افتخار اندک نسبت کا و دل  
 بجز بابین عیش شاه دین تمثیل قدر او  
 مقام تخت بخت او بر رفعت برتر از کرسی  
 میزان خرد با نثر او قدر و مقدارش  
 ندانم پایه جاه و جلالش را ولی دانم  
 وجود او نه چنانکه افلاک او مرکز  
 امیر شیر کی بجای آنکه در فرم بلند کانش  
 قدر پیوسته هر چه بر او ز شد با طایر تیرش  
 همانا تیغ در دستش بسا آتش سوزان  
 سر سر که چنان آتشمن فرو نکند اشق بکن  
 میان فرق خصم برق تیغش فرق نکند ارم  
 عدد گوید یکدم چرخش از سانتر تیغش  
 به کس صر تیغش و زینک میتوان گفتن  
 ز خن جبت قدش طوبی لبش کوششش  
 گفتش کافی دلش صافی بعد نهویشش و افش  
 ولی با این هر چه جلالش قوت قدرش  
 چه سزای گوید شد بگرفت عهد بیعتش و کوشش  
 در اول روز و فلستند عهدان ناکشش اما  
 وفای اهل جهان هر که بچو کاسم وفای  
 ز سر جو رسم زان بیوفایان رفت بر مسلم

بی تبلیغ فرمان حسین مسلم مسلم شد  
 به عراج شهادت از برای شاه مسلم شد  
 که در ثبت شهادت از هر یاران معدم شد  
 حسین بن علی بن ابیطالب پسر عم شد  
 مثال ز تو و خورشید یاد بر با و ششم شد  
 اساس قصر قدرش در فراز عرش اعظم شد  
 دو عالم را بسنجید چون از او ز فکرم شد  
 پی تعظیم پیش رفعتش پشت فلک نم شد  
 نوال جود او در قسمت از ارقا مقسم شد  
 بکاه صید شیر چیخ چون کلبت علم شد  
 اجل با تیغ خون ریزش بر وز زدم هدم شد  
 هانا نیزه در شصتش بسا مار ارقم شد  
 بمیدانی که پای عزم او در زدم حکم شد  
 که حرف حرق بر ق تیغ او با فرق دم شد  
 بکاهش تاب و ز جگرش شهید زندگوشم شد  
 اگر از اهل جنت بود و اصل در جهنم شد  
 بهر عضو ز سر تا پا بهشتی با جحتم شد  
 کوا هشر در صفار کون مقام بجز نزم شد  
 ذلیل کوفیان کورید تمام باد و غم شد  
 ولیکن بستن و شکستن آنهم با هم شد  
 در آخر از جفا آنهم عهد قتل مرا تم شد  
 بغلام ناقص کم چون نادای مرتجم شد  
 دل ز سر فانی در غمش پیمانم شد

در حدیث و مصیبت اهل بیت علیهم السلام

ال پیغمبر که ایشان نور حق را مظهرند  
 هر چه باشد از طیف هستی ایشان بود  
 عروه الوثقی ای بین جبل المبین مؤمنین  
 اگر نهی ما غنی مستقبل فکون مسکان  
 که چه عین حق نیند ایشان ولی عین <sup>حقینند</sup>  
 وصف قد ذات ایشان را نباشد منتهی  
 حیرت آدمی را بعضی از ایشان تشنه کام  
 ما سواد راست کبر در زمین نونا  
 ز ورق اال عبا شد غرقه بحر بسلا  
 فوج در کشتی نشستی یافت از طوفان نجات  
 شاه مظلوم ما خلیل اکبر اسد خیل وار  
 روز عاشورا شنیدستی قیامت بشد بلی  
 با کلامین نه دزدیستلین با کلامین ملکت  
 کی روا بود اینک اندر زمین کربلا  
 از عزیزان خدا چشم کنبری داشتند  
 آتش کین در زمین کربلا فروختند  
 گاه شدن آویزه در آرزو کاهی بر سنان  
 خواهان بی برادر سخنران بی پدر  
 سربراه دور دارن نیست کاری سر بس  
 ایوفای جای شک از دیده خود دل بیار

باعث ایجاد عالم شافعان محشرند  
 ما سوا الله را عرض میدان که ایشا جوهرند  
 در حج دین را کو هرند عرش حق را زیورند  
 جلای مشرق از ایشانند ایشان مصدرند  
 در حقیقت اصل منظورند ما ناظرند  
 عارفان حیرانند در ایشان عقلها کو فرزند  
 شد قریب از کینه ما ساقیان کو ترزند  
 در نظرهای نو اور دستگیر مضطرند  
 با وجود آنکه نه فلك فلك و التکرند  
 لیکن اندر بحر ایشان بطوفان اندرند  
 زینب کبری را پیش ازین هر یکی چو هارند  
 قامت کبر قیامت بود اعدا منکرند  
 کاهل بیت مصطفی سجاده میچرخند  
 از سر زینب کوه شمشیر کین معجز بوینند  
 بی غیران که مغضوب خدای اکبرند  
 با خیر از کفر خویش بیخبر از کفرند  
 راسل نشاهی که شاهان جهانن جا کوند  
 چو بنات النعشر سر کردن بدو آفرند  
 عاشقان در اولین کام از سر سر بگذرند  
 بر شهیدانی که هر یک شافع صد محشرند

در حدیث و مصیبت عرض شد

مطرب محفل هم او از صغیر خاص است  
 گزینوا هافتنه بر پاشو بر سر می کنند

از آن تو خا ساسام بی منی خاص میکنید  
 با صدها تنه از آن دستگیر میکنید

که کشد شوخم که برد سوی عجان  
 که بر آهنگ حسینی و مقام واسعی  
 محشر بر یک محشر این محشر افغان  
 نشأ عشق حسینی کو یا بجز مضر است  
 بند بیز نه بسوزد بند بند و میبندم  
 در میان سوره شادی صومام میدمد  
 نوعی سوار او بر ناله میسازد سوار  
 ام لیل این کان از بخت خود هرگز نداشت  
 اب کو هر را مید که بر زتاب تشنگی  
 لعل آبش که البان در برش و نداشت  
 گشت با قوت البش ای زتاب تشنگی  
 در لب آب روان روح روان شاه دین  
 زینب غم دین کی بودش خبر از بخت خویش  
 ای فلک ظلمی که در بر عزیزان خدا  
 زین مصیبت کو بگردید فاش چشم من  
 اه از آن ساعت که در روز جزا خیر النساء  
 تا وفائی بودم جوان از ره شاه کوراست

مطرب ماه زمان آهنگ دیگر میکند  
 میسراید نغمه کا شوب محشر میکند  
 دم بند ساعت بساعت می کز تر میکند  
 کاینچنین سست خرام بانگ تر میکند  
 چون حکایت زبان خشک اصغر میکند  
 پاره پاره قاسم از شیشه و خنجر میکند  
 داغ دیدن مادرش را تیره و مجروح میکند  
 کاسما او را جلد از وصل اکبر میکند  
 چاره این تشنگی که آب کو هر میکند  
 از سوز تشنگی دل او را ز می کند  
 فاش میگویم و طایفه که باور می کند  
 تشنه لب سر میدهد با تشنگی میکند  
 که غم لب او را در تیره معجز می کند  
 کافر میکی اینچنین ظلمی بکافر می کند  
 سیل اشکش سر لبت و تو انور می کند  
 شکوه از این ماجرا در پیش او می کند  
 کی دیگر تشویش و بیم از خوف محشر میکند

محشرش در مصیبت

شکوه را که مرا عهد و وفا حکم از او است	شده دین گفت با من زخم مرا هم از او است
بیمها خرم از آنم که جهان خرم از او است	غمی ام هست مرا شادم از آن کانم از او است

عاشق بر همه عالم که هر عالم از او است

دل بجز کشته شدن نیست بجز کشته شدن	بهری از لبه عزیزان شده کارم مشکل
نه فلک راست نیست نه ملک را حاصل	شوخی عشقی که مرا در سر شوق نیست بدل

<b>انچه در سر سوزیدی بخیر آمد ازوست</b>	
شوق جان باختنم شاهد نوش میثاقیت	بگذرم از سر سیر کین روش مشتاقیت
تا مرغان حسین است بن جا باقیست	بجلاوت بخورم زهر که شاهد ساقیت
<b>بارادت بکشم درم که درم ازوست</b>	
گفت اگر بپرسم تیر چو باران باسرد	یا ذرات داغ عزیزان بدلم بگذارد
یاده از مصطفی عشق مرا خوش دارد	غم و شادی بر عاشق چه تفاوت دارد
<b>ساقی ایا دیده شادی ان کاینم ازوست</b>	
تیر عدوان بکارها هر در زهر باشد	زخم پیکان به تنم از که و از زهر باشد
نظر دوست چو برین متوجه باشد	زخم خونینم اگر بر نشود بر باشد
<b>خنک انزخم که هر خطره را مره ازوست</b>	
هر که مستانه نه پای بهیچانه عمر	لاجرم بر کیندش ساقی پیمان عمر
ایوفائی چو بریند پیر پیران عمر	معدی با چون بگذرد سبل فنا خانه عمر
<b>دل قوی دار که بنیاد بقا حکم ازوست</b>	
<b>هنکار سیدن تیر بخلقو علی اصغر عمر فرزند</b>	
تیر از کان گذشت شدین ز اصغرش	اصغر اب زانکه گذشت ابنا سرش
تیر از کلوی اصغر بازوی شاه دین	بگذشت جان بود بجزیر چان حیدرش
زانهم گذشت بر بکر مصطفی رسید	تا خود رگر کجا بود انجای دیگرش
<b>زبان حال امام حسین علیه السلام بر سر گشته علی اکبر</b>	
چرا فتاده ای بخل نور سیده من	سر و سینم لیلیا نور دیده من
مگر چو شد که چنین اوقفاده خاموش	چو واقع است عزیزم که در فتنه از خوش
پای خیز و پیادای قدرد مجوسرا	نماید شهن بدن خود زیر بازوسرا
خدا نکورد مگر زخم کاره داری	که آنروز نماید دستواندیکتی یارحی
کان منکر تو سرباغ منقد کافر	ز پافکنند که توان پای خود از کسر

بیاییم که زخم سرتو بخیم ز من در افران روی ابواب کل بودی دل زوانه و اهل زمانه شاد مباد	بیای خیز تو ای نخل نور پس چنم هزار حیف که لب تشنه جوایم روی پس ز تو خاک د عالم بفرق عالم باد
---	--

زبان حال در اهدای سیرانی

چه جان جان جهان و چه از زبان بجام زندگی از سر گرفتم که من سودا کوئی حسینم فکند در سر سودایم شود زغم ازاد کردم جان مریم شمر بخشید و شد امر و ظاهر	بدادم ز سر گرفتم در عوض جان اکو دادم اما سر گرفتم همین دولت بس اندر نشانیتم سراسر کلبه ام کردید پر نور مسیحا را نموده شاد و خرم عبادت های چندین ساله اخر
---	---

بند اول در تشریح

گشتند در زخمی بهشتی بهم رچار اما بهشتیان همه لب تشنه و فکار در کام اهل دوزخ تازای خوشکار گشتند تشنه طعمه شمشیر آبدار کرد زخمی بکاخ بهشتی فتد شراب هر یک چو افتاب و تجاره سوار کیستو آبدار فر و هشتر بر عدا بوکشتگان بیگن افنا و شان گذار یا چون فلک ز زخم فراوان ساره بار غلطان بخاک مار میزدن بی مزار کرد از هلال چهره نور شید و انگار نوعی که زد بخزمین هفت است اشرار	در کربلا چو محشر کبری شد اشکار بودند خیل دوزخی از زهر شادگاه اهل بهشت را حکم از قحط آب انسا قیان کوثر آن شافعان حشر آتش بچیم کاه زدند این رو بود پس دختران فاطمه یکسر برهنه سر بودند بیحفاظ و بی حفظ ابرو هر یک سوار ناقه عربان که ناکهان هر یک کوی چه کوکب خشنند در فلک زینب چو دید سیکر صد پاره حسین بروخ نمود ناخن بی صبری آشنا از سوز دل بان تن بدیسر خطاب کرد
--	---

کشتا

گشتا توئی برادر زینب توئی حسین  
 دیگر تو اعتبارم و بر خیزم بین  
 ان اعتبار رفت و بر بی اعتباریم  
 پس رفو خویش سوخند کرد باز گفت  
 آخر مگر نه ماهه ز سریه تو شیم  
 آخر مگر نه این تن بدیسر حسین تو نت  
 یکدم بزین بقامت زوال افتار دست  
 چند ان کر سیت دیده انجم بحال او  
 در نظم و نثر مشیات گوید و کند

ایا توئی که از تو مرا بود اعتبار  
 بی اعتباری که چه کرده روزگار  
 دارند کوفیان جفا پیشه افتخار  
 کای باب تاجدار من ایشی کرد کار  
 در چنگ خصم همچو اسیران زنگار  
 کا فتاده پاره پاره در ایند فتنه با سر  
 بر کشتی ناله از این تودون ریمار  
 ناشد نه اطلس فلک از اشک بته دار  
 مزدت همین بر است وفا بی روزگار

**بند ششم**

هر در اشک از غم ان تاجدار نیست  
 الوده که بخون چگون نیست ز اشک  
 پیوسته داغدار و جگر خون چو لاله باد  
 چشمی که گویاش نبود در غم حسین  
 هرگز مباد غم و خندان کسی که او  
 او سر دهد به تیغ جفا از برای ما  
 او جان براه دوست نماید برای ما  
 از راه تا باقی از عرش نابضش  
 زین ما مست در دم چشم سیاه پوش

در پیش چشم اهل نظر ابدار نیست  
 هر چند بر بهاست و لقا هواری نیست  
 اندک کواش غم او داغدار نیست  
 خندان هزار حریف بر و نثار نیست  
 غمکین و نثار در غم ان غمگسار نیست  
 ما را سر بز انوی غم استوار نیست  
 ما را در و دانه اشک بر اهش نثار نیست  
 گو دیده که از غم او اشکبار نیست  
 او را بدیش اهل جهان هیچ کار نیست

**بند هفتم**

پیوسته اشک سنج من اندر کنار باد  
 دست فضا چون خون حسین ریخت بزین  
 ذرات کاینات قرین فنا شدند

چون در نظم دکش من ابدار باد  
 اندام قدر و شری نمی گشت شرکین  
 چون شد قران مهر خشن باستان کین

<p>نزديك شد بهم خورد اوضاع روزگار آسيه سر شدند در افلاك ماه و بهر يكسرنای كوٹ مكان ميشد انرمان ميشد كسسته رسته عالم زيكدگر در چيرتم كه مير قضا چونند رضا كاهر مينان كوفه و كافه لان شام زين ماجرا جهان پير شكيب شد</p>	<p>كرد دعيان بر اهل جهان و اسپين چو شكست سر كون بزبين آفتاب دين باقی نبود از بزبين زين عابدین ز و كز نبود رسته حبل المتين متين بر خوشی چنان برود ظلم ايچنين دست خدا بوند ز كين از پي نكین در خون خضاب بچرخ كفا الخضيب شد</p>
--	--

### بند چهارم

<p>در ماتم شهی كه سرش از جفا بوند هر كز شنيد ايد كه بچرم و بكناه هر كز برای بند ازاری شنيد ايد هر كز شنيد ايد كه اعضاي كشته را هر كز شنيد ايد كه در شادي كسي يا خود بجای زخمت عروسه شنيد<sup>ايد</sup> سقا شنيد ايد كه لب تشنه جا دهد جعي نبي پرست خدا كوشنيد اند باشد روا و فائا اگر خيل جور عين</p>	<p>زخمت عزار و است ز سرتا بيا بوند همچون حسين كسي كه سرش ز قفا بوند از بند دست شعی از د و جا بوند از هم جدا نموده و هر يك جدا بوند از بهر نوع عروس لباس عز بوند اول كفن بقامت نوكد خدا بوند يا بهاب بازوی و از جفا بوند بيكانه وار سرفتن اشنا بوند كيسو خویش بکسر از اينجا بوند</p>
---	---

### بند پنجم

<p>بوزخهای بيگوت از اشك سر همت زان نالوكي كه بر دلت آمد ز شصت كين زان تبع كين برفق تو تا خسته خيال غم از بچ و تاب تشنگيت بربل فرات توهاين فرات نشد از بحالت آب</p>	<p>پس كبره تا بچشمه بران زخها كه است خون دل از دويد و روانم ردام است بر فرق ماهين نه كه برفق عالم است چشم جهانيان همه چون و جلد و يم است از روی توفد بزبين رفته ز زم است</p>
--	--



ای تشنه که از اثر اشک ما تمت  
 پیش مصیبت تو مصیبات روزگار  
 از پس مصیبت تو عظیم افتاده است  
 برفق و حلق اکبر اصغر چه بنگوم  
 از جور چرخ قامت زهر نکشته خم  
 زین غم چرخ چارم در هشت باغ خلد  
 هر دل که در غم تو بود خرمست شاد  
 شادی بماهین نه محرم حرام کرد  
 کویند در بهشت برین جای کویه<sup>بست</sup>  
 هر جا که ما مت بود اینجا بهشت هست  
 عهد که با تو بسته وفائی عهد خوش  
 برو عهد وفای تو باشد امید و اسر

تار و زهر حشر کلشن دین سبزه خرم است  
 بر ممکات جله چو دریا و شبنم است  
 نام تو و شکسته شی هر دو با هم است  
 هر یک مصیبتش بدل از هر یک اعظم است  
 چون چرخ اگر خید ز باغمت خم است  
 کریان و زار مریم و عیسی بنا مریم است  
 خرم دلی مباد که فایغ ازین غم است  
 هر چه بیاد روی تو ما را محرم است  
 کز نیست کوبه بر تو ما جلالت است  
 جفا که نیست ما مت نجا جهنم است  
 صد شکر کز وفای تو ان عهد محم است  
 کافی ز لطف بر سر و گاه احتضار

بند ششم

چون کاروان عشق بد بلا گذشت  
 با عشق دید آب هوایش چه ساز کار  
 سالار کاروان هر کالای عشق را  
 چون در زمین پر خطر نینوار سید  
 از جان دل گذشت ز اعضا کوشش  
 هر چند بر بهاوشن میفرود حسن  
 شکر آن داد اکبر اصغر بر او دست  
 هر چیز را بعالم امکان نه پایت است  
 مغز جگر از دنی فتد لیکه شت و لیک  
 معشوق جلوه کرد با این عاشقی

افکند بار عشق در اینجا جا گذشت  
 منزل نمود و ز سر آب هو آگذشت  
 بنهاد در میان زهرم عاگذشت  
 با صد هزار شور و نو از تو آگذشت  
 از سر جدا گذشته و از تن جدا گذشت  
 عشق نقد رفزد که تا از بهاگذشت  
 در کوی عشق بار جواز و بد آگذشت  
 جز عشق و بدو که از منتها آگذشت  
 ناید مرا کز زبان تا کجا گذشت  
 نو عشق باخت با خود و از اسو گذشت

بگوش که سرگشته و کجا جانان گشته  
 روزگار از دست نه برودن صفای پای

از سرگذشت او نتوان گفت یا شنید سرخوش گذشت از عالم براه دوست از عشق هم گذشت که عشق است هم حجاب	کامد چه بر سر تو و بر چه گذشت از هر چه در گذشت بعین رضا گذشت پس رو خویش دید چونو شنید بوقاب
---	---

**بند هفتم**

ان کشته که نیست جزائی برای و از کشته که چید روز هر او مصطفی از کشته که داغ غمش با بیاع خلد از کشته که شه از شرح ما تمش از کشته که ساخت خداوند کرد کار از کشته جفا که جز او هیچ کشته ز احرام حج چو کشت بکر ببل اهل از سر چه شد غامه از دوش او سردا کاش از زمان که در جانان شد او فنا قریانی منای خلیل است که ز بیج دل تا ز جان برید بیجان خوشتر است به لقا چونوش فنا کرد در بقا معراج اولش سر دوش پیمبر است	الآخدای و که بود خون بهای او دارند صبح و شام بجهت عزای او چیزی نمیزد دل الالقای او خواند از برای موسی عمران خدای او سرتا بر جهان هم ماتم سرای او هرگز نشد جدا سر او از قنای او زیبید بکعبه نغمه کند کربلای او کردید کربلای خدائی ردای او جان جهانیان هم میشد فدای او هفتاد زبان فریاد بودند رضای او دلهای دستان هم شد اشعای او شد تا ابد لقای خدائی لقای او معراج اخرش زهر اندیشه بر تربت
--	---

**بند هشتم**

شم لعین چو خنجر کین از کمر کشید آن بیعیاز شری پیمبر نکود کشید خوردید مسکف شد و افاق پر شد جاش روی خالک و شرب بر سر سان انکه ز خوف خیم چو مرغ شکسته بال	جیریل مضطرب ز جگر نعره بر کشید خنجر نکین بخنجر آن مخضر کشید چون افتابش از افق نیره سر کشید ز نیب چو دید ناله زار را بر حکو کشید طغیان بپید و همه روز بر پر کشید
--	---

هر بار بختی که تصور کند خیال  
 چون بیجا بگشتنش همچو آفتاب  
 از کر بلائی غم چو سفر کرد سو شام  
 شهرش میان کوچه بازار شهر شام  
 اه از دی که آل بنی زابری همان  
 در مجلس نیند کشید ان ستمکشان  
 بنکر که کار پروریکان حرم قدس  
 ای روزگار از تو بغیر از جفا نشد

زینب هزار بار از ان بیشتر کشید  
 از موی خویش پرده بر تو قر کشید  
 داند خدای که چه در این سفر کشید  
 چون آفتاب بر سر هر سحر کشید  
 ان بد که تمام چو عقد کهر کشید  
 حوران باغ خلد بسوی سفر کشید  
 از جو روزگار بنظر ان که کشید  
 کاهی روانگوری شکامت روان شد

بند نهم

ای خون پاک از هر چیزی تو برتری  
 ای خون هزار مرتبه سوگند میخورم  
 ای خون پاک کو تو نه تار اللهی چرا  
 ای خون پاک از تو حسین چو وضو گرفت  
 چون از تو بود غسل وضو شهادتش  
 خط شهادت تو که چون نامه فراق  
 کاهی بزیر چهره و کیسوز زینب  
 ای خون مگر ز پیکر پاک محمدی  
 ای خون اگر که مشک خضا خوانمت خطا  
 هستی تو که میکا سعادت بنشأیتن  
 بروی دین و وجهه ایمان تو غازه  
 ای خون تو چه هستی که هر جرم افسرین  
 در ساسو نبود بهائی برای تو

زان برتری که خون خداوند آبروی  
 بر پاکیت که ظاهر و باطن مطهری  
 خواهند ات خداست به تکام و اور  
 اور خدا بهر و سر داد و اور  
 از سلسبیل بهتر و برتر ز کوثری  
 بر یال زو الجناح و بیال کبوتری  
 کاهی بسبزه شیشه و بز چرخ انضری  
 ای خون مگر ز صیحه زهرای ازهری  
 تو از دل و ز نفاه و از ناه برتری  
 اکبر اعظمی تو کو کرد امری  
 بر پیکر عروس شهادت تو زیور  
 باقیم قطرات ننماید بر ابوی  
 ایزد بداد خویشتن اندر بهای تو

در ای رضی و کر آن گشته جفا اندر تو که گشته شمشیر

بند دهم

<p>سهم بلای او بامام مبین فتاد          کوشید تا که کار بعین الیقین فتاد          از عشق بر کند شست بعشق افرین فتاد          کو تاب بیچ و قاب بجیل المثنی فتاد          از بهر سجد شکر کنان برتر میر فتاد          از زین چه برتر مین شتر نیا و برین فتاد          که جانب یسار و کهی بر مین فتاد          عریان بخاکش ان بدن نار زین فتاد          بر در فغان ز دست سلیمان اندیک فتاد          کز وی شلر بر فلک هفت مین فتاد          چو بانگ این خیر بهشت برین فتاد          بر کرد نش ز کینه غل آهنین فتاد          سرها بر هنر موی پریشان شتر سوا</p>	<p>میزان حسن عشق چه بام قرین فتاد          عشقش عنان کشید ز پیش بیکر بلا          در دست عشق ناخت سمند نقد ککار          از تاب تشنه کای اطفال شد چنان          او را چو سنک کین ز جفا بر چین رفتاد          ساکن شد آسمان زمین کشت بیسگون          در خاک و خون ز سوخا خاک تونک تیر          از کینه کشت سر بسر نیزه اش بلند          خام برفت از کفش انسان که چیر نیل          شهر شیر بر هر مش بر نر آشی          غلمان و هو در سر بسر اسیر سر شدند          زین العباد زار کز و مانند یاد کار          یکسر حریم او چه اسیران زنجار</p>
---	---

بند یازدهم

<p>بوهقم اسما شد از ان کاروان فتاد          از جو ریح یکس در بند نا کسان          انهم علیل و نزار و گرفتار و ناقوان          سها به نیزه با سر سالار کاروان          چو سو قتلگاه شدن کاروان روان          دل بر قدر نهاده و شراره بر سنان          هر یک چو آفتاب و بوتوز آسمان          از نفاقها چو برك زین موسم خزان          هر یک کشید در بر خو بکوی چو جان</p>	<p>اه از وی که رو بر آور کاروان          یک کاروان تمام زین طفل خود سال          یکتن نبود محشران غیر عابدین          مردان کاروان هم بدیسر بر تو خاک          آشوب هم شو قیامت شد اشکار          دیدند سران هر تن داده بوقضا          تنهای هوشان هر افتاده بر زمین          و تاب بر زمین هم افکند خوش بر          ز تنهای بی برادر اطفال بی پدر</p>
--	--

<p>ان بلبلان زار بکلزار قتلگاه هر بلبلی زواع کل با هزار شور برباد رفت کلشن زهراب نینوا</p>	<p>چو جسم کلر خان هم از دیدن خون نشان افکنند غلغلی که کلر رفته از میان افتاده بلبلان خوش الحانش از نوا</p>
--	--

**بند دوازدهم**

<p>ی بود واجباً که کسی را چنین کشند اسلام و دین ببین که چیتا امت نبی بهر یزید و نزاره مر جان بلبید دو رخ گشت بهر کوهی که از جفا دینا پوست باین که بر امید ملک پروردگان دامت ایچرخ دو نواز کافر دلان نکر بلب اب تشنه لب گشتند آنکه از پی یکتار موی او چو ظلمشان نداشت نهایت پس از حسین ایزد نخواست و نه از ایشان عجب نبود</p>	<p>نمکن نمیشد که باین ظلم و کین کشند دین را بجهان کرده و اسلام برین کشند سبط رسول و سزای جمل المین کشند چا جها و مظهر جان افروزین کشند از دین گذشته خسر دینا و بر کشند پروردگانه کنار رسول امین کشند انرا که هست معنی ماء معین کشند نبود تلافی از هر اهل زمین کشند کردند قصد تا که مکر عابد بر کشند بر هم زنند یکسر شیرازه وجود</p>
--	---

**بند سیزدهم**

<p>ای خاک کربلا تو بهشت برین شدی نازی اگر بکعبه نالی اگر بعرش هستی زمین و قدر تو از اسماء کذشت خواید بسکه سینه خطان تو کلعد زان خون که بر تو ریخته بر تو شد زرش از ناهای خون ز جوانان هاشمی چا جها پور تو نهان شد برو کار بگردید جای تو چو شاه مبارکش</p>	<p>زانو که جای خسر دینا و دین شد زیبید چه جای آن بدن نازنین شد یا حبیب او مین که به از هر زمین شدی یکباغ پوز نستر و یامین شدی ای خون پاک زانکه چنانشد چنان شد با الله خطاست کومیت ارشد چنین شد زان جان پاک منظر جان افروزین شد تار و زعرش مهبط روح الامین شد</p>
---	--

زان شد که کعبه دل اهل بقین شدی  
 زانو بود که مطلع انوارین شدی  
 اینجا تا بنکته سیدش قرین شدی  
 زبید اگر بچرخ زنی چتر افتخار

پنهان چه شد پناه خلاق بکوی تو  
 خورشید اگر کند ز تو پیوسته کسب نور  
 بوی بهشت از نور سید بر مشام جان  
 از عرش چون فتاده بفرش تو کوشوار

**بند چهاردهم**

بروی زد دست تهنیت و مزار سید  
 از مرده وفا چه بکوی صفار سید  
 آمد بشارتش که زمان وفار سید  
 اکنون بیما که وقت ارای بهار سید  
 با جان شتاب کن که زمان لقار سید  
 جاده بکام دل که نخواهد بدار سید  
 سبحان من جز اگر زوی بنجار سید  
 از گلشن وفا چه بوی این نزار سید  
 چون آخلیل کعبه جان در بنار سید  
 بر روی خالک تیر چون خدار سید  
 لالستان زبان که بگوید کجار سید  
 چون کشتی نجات بدریای خون نشست

چون شهسوار عشق بدست یار سید  
 کرد از نشاط هر که با یکجهان صف  
 نده کار عهد پیش و بلای است شد  
 چون در ازل بجان تو خریدار ما شدی  
 ما خود به عهد ثابت و عهد صادقیم  
 سبقت گرفته عشق تو چون بر بدای ما  
 ما را تو خود ندائی و ما خود تو را جزا  
 بشکفت غنچه دلش از شوق همچو گل  
 قربان تویم که حیران نشد خلیل  
 خون از زمین بجوشد و بگرد و شد خروش  
 روح روان او چو روان کشتار زیدن  
 دلهای اهل بیت در این سر زمین شکست

**بند پانزدهم**

فریاد از قنول و از انقلاب و  
 در جام اتقیایه زهر مذا اب او  
 کافکنده بنمون همه شیران غاب او  
 غلطان بحال و خون همه از شیخ و شتاب  
 سوخرم کنی همه سعی و شتاب او

از زکار در دهان ز احتساب او  
 در کام اشقیای چکاند چرا نکیب  
 ای روزگار یا توجه بد کردی بونور  
 عباس قاسم علی کبر جلیب عون  
 عباس تشنه کام برون از غل زفات

تا سوگوشنه کان برد ابی و انرقضا  
 داری بیاد کلشن زهر و تا بحشر  
 زینب که افتاب از بود در حجاب  
 شد بی نقاب چهره آن زینبی که بود  
 ز انصیح شواه که در مجلس نزید  
 نزم نزید و جام شراب و سر حسین  
 مطرب نواخت چنگ در آن نزم روزگار  
 صغری در اضطراب کنیزی و مرتضی  
 پرسد نبی ز امت اگر شرح ما جبر  
 ای ال بو تو اب و فانی ز شعر خویش  
 هاشاکسی که بسته باین خاندان بود

تیر قدر بحال فرود رخت آب او  
 کردی روان ز چشم عزیزان کلاب او  
 شد بی حجاب پرده چرا افتاب او  
 شرف حیا دورشته ز بند نقاب او  
 بر خاص عام تافت بشام افتاب او  
 باید ز باره دل زینب کباب او  
 سو سکینه ساخته تار سر باب او  
 در اضطراب شد نجف ز اضطراب او  
 یارب چه میدهند بفراد جوار او  
 باشد بخاندان شاه انتساب او  
 در روز حشر بسته بند کوان بود

**بند شاد و کیم**

هفتاد تن ز عشق چو از یاد اوفتاد  
 دیدار که نوز بجان بسته بو عشق  
 بالا گرفت قیمت دیدار حسن یار  
 جان جهان روح روان آنکه ز نخست  
 از پای تاب سر هر جان بود جسم او  
 شور شه ما دتش بسرافتاد پس بگفت  
 گفت ای پدر تو را نتوانم غریب دید  
 قربانی منای وفای تو ای پدر  
 اما بصره گاه نیر ای پدر ب بین  
 رخصت گرفت رفقت و سر دو گشت و می  
 در عرصه نیر ز شمشیر او بسی

پس قرعه اش بنام علی اکبر اوفتاد  
 دیگر از آن گذشت ز جان بر تو اوفتاد  
 چو کار بر جوان پری سپید اوفتاد  
 در هر صفت شبیه به پیغمبر اوفتاد  
 جاندا چکو میش که زبان قاصر اوفتاد  
 بنهاد سر بیای پدر با سر اوفتاد  
 از بی پناهیت بدله از او اوفتاد  
 از نشنکی است کو که چنین لاغر اوفتاد  
 این شیر بچه را که مکر از او اوفتاد  
 نوعی که شور حشر در آن لشکر اوفتاد  
 تن کجا بدیست بر سر مغر اوفتاد

شد عرصه کاه جنک بر اهل نیر تنک  
 بر کشت سوی باب ولی بادر کباب  
 گفت از سوزن تشنگی و ثقل اهنم  
 یکقطره آب کاش میسر شد مورا  
 انکشته ری ز کوه شرانند و شاهاناد  
 انسان میکید آب ز کوه که اشقی  
 پس از پی وداع حرم سوخته رفت  
 بهر وداع حلقه زنان دور از زبان  
 بر حال ان ز بیج چو لیلانظار کرد  
 گفت ای جوان نورسم ای اچه واقع آ  
 ای کو کباب میدهن ای اخت مراد  
 از من جدا مشونو که هرگز برو نکار  
 مادر فراق جسم زجان که چه مشکست  
 یکسویم جوانم و یکسو فراق جان  
 اندر خیال خال لبته ای پسر کر  
 گفتش نظر نما و بین زاده بتول  
 بعد از حسین دگر چه کار آید پسر  
 فرزند تو است قابل قریب یا حسین  
 رحمت بشیر پاک تو باد که انجمنین  
 مادر ممدار غصه ام که اب من  
 اما خیال تشنگی عمه و نوام  
 مادر جموی من صفا موید کو تو را  
 فرزند تو فدائی فرزند ان ز نیست

از بس بر روی هم بزمین بیکر او فتاد  
 از قاب تشنگی بشکایت در او فتاد  
 این تن بسان کوه آهنگر او فتاد  
 کو الهاب بر حکرم اخگر او فتاد  
 زمین عقده عقده ها بدل کوه او فتاد  
 از خلق او بجلقه انکشته او فتاد  
 انکه بخیر شورش چو محشر او فتاد  
 کفقی ز هاله کرد قمر جنب او فتاد  
 در اضطراب و راه چو هاجر او فتاد  
 شور شهادت مکر اندر سر او فتاد  
 کو یاکه در بال مرا اخت او فتاد  
 فرزند نه چو تونه چون مادر او فتاد  
 اما فراق رو تو مشکل تر او فتاد  
 کی ماد چو من بجهان مضطر او فتاد  
 دل همچو عود و سینه مرا بجم او فتاد  
 در چنک خصم بیکس بی یا او فتاد  
 بگذارد بگذارد چه بسی نادر او فتاد  
 بهر تو نزدیک چه از این بهتر او فتاد  
 تأثیر خود نمود و به از شو او فتاد  
 یک ساعت دگر بدم خنجر او فتاد  
 در سینه اشقی است که تا محشر او فتاد  
 روزی نظر بمشک تر و عنبر او فتاد  
 کا و از هر زمان بجهات اطهر او فتاد



داغی است بر دل تو وفائی که اتشی  
داغ بدل فروز بود از چاره و لے  
یار بدلی زد داغ وفائی خیر مباد

زین شهر تر مجلس بر منبر افتاد  
این داغ آخر از همه افزونتر افتاد  
یعنی کسی بجا تم و داغ پسر مباد

بنام محمد ص

شیران کا زرار و امیران روزگار  
در باغ بو تراب خزان چون رسید شد  
عباس خواند هر سه بر او بر نیز خویش  
گفتا کنون که کار بود تنک بر حسین  
خواهید جمله سپهر خطن لاله کون کفن  
باید رویید هر سه به پیش و چشم بن  
داغ شاخه بر جگرم کار کس شود  
یک یک روانه کرد سوخا بهر سه  
پس خود روانه گشت سوخا بهر سیاه  
یعنی علم برای سپاه است این سپاه  
رخصت گرفت ز انشایی یار مستمند  
تا که شنید از عقب آواز العطش  
برگشت سوخیه مشکی گرفت رفت  
پر کرد مشک پس کفی از آب بر گرفت  
آمد بیادش از جگر تشنه حسین  
بر خود خطا بگرد که ای نفس اندک  
رسم وفا بجا تو نیاری بسی بجا است  
عباس بی وفا تو نبود ای کون چه شد  
رفتت مگر نیاید حقوق برادر محبت

عباس و عون و جعفر و عثمان نامند  
بر سر هر سه چاره و اجل د چار  
در بر کشید سر یکی بود شد چهار  
تنگست تنک زندگی ما بر روزگار  
چون سر ایستاد حسین به معین یار  
گردید گشته تا که شو قلب من فکار  
از قهر بر کشم مگر از قوم در و مدار  
از داغ مرگشان بدل خویش زندگشاد  
زد بوسه بر زمین و علم کرد استوار  
بکسر بخون فتنه علم را کنم چکار  
شد بر منند قناعت بمیدان کارزار  
آن العطش کشید عنانش ز کبر دار  
سوفراب با جگر می تشنه و فکار  
نیخواست تا که نوشد از آن این سوخا  
چون اشک خویش ریخت کف آب شد  
اهسته تر که ماند حسین تشنه و رقا  
خوانند بیوفات کرا اهل روزگار  
نوشی تو آب مانده حسینت را انتظار  
عباس رسم مهر و نهار نگاه دار

شد بالبان تشنه زاب روان روان  
 چون نتر ابدار برون امد از فرات  
 دیدند خیل روز خیا نش که میرد  
 پس همچو سیل خیل روان شد ز هر طرف  
 کردند جله جله بران شبیل مرتضی  
 یکتن کسی ندیده و چندین هزار تیر  
 سرگرم اب بردن و از خوشش بیخبر  
 پس مشک را ز راست سو دست چنان کشید  
 می داشت پاس ابی همی تاخت کز کمین  
 پس مشک گرفت بدندان که این گروه  
 همی بر سمنند بر تو گفت ای نجسته چه  
 این اب را اگر برسانی به قشمنه کان  
 از مهر تشنگان اگر این اب را بری  
 می تاخت سو خیمه که ما گاه از قضا  
 زان تیر کین چو اب فرور بخت بر زمین  
 مانند مشک اشک ملک هم بخاک روخت  
 چون اب روخت خاک بر بخت بوتو آب  
 پس خوبوای گشته شد با ایستاد و گفت  
 آنکه عمو و نیزه و شمشیر چو سنگ  
 پس سرگون ز خانه زمین گشت زمین  
 فریاد یا اخا چه بگوش حسین رسید  
 امد چو دیدند که به دست پیکر  
 اهل نرد کشید و بگفت ای برادر

دل بر نه جوش و مشک بدوشان بز کوه  
 پس غزم شه نمود که او بود شاهوار  
 مانند ابر رحمت و البش بود بسیار  
 طوفان تیر سنگ روان شد ز هر کنار  
 یکشیر و میان تیر کرکان روزگار  
 یک کل کسی ندیده و چندین هزار خار  
 کابن طفیل ز زمین وی از بسیار  
 و ز سوز سینه ز تبدیل قد سینه اش  
 دست چپش فکند لعین می ستم شعار  
 نکشود دست تا که بدندان رسید کار  
 کارم ز دست فتنه از دستم اختیار  
 بر هر طرف و براق تو را ز بید افتخار  
 سبقت بری ز دل دل در عرصه شما  
 تیر قدر رهرا شد و بر مشک شد چهار  
 شد روزگار در بر چپش چو شام تار  
 و خاک شد بچهره افلاکیان غبار  
 در باغ خلد فاطمه ز لطف بر عذار  
 زمین هزار مرتبه بهتر که شرمسار  
 شای بر او زدی زمین کوخی از بسیار  
 فریاد یا اخا حکم بر کشید زار  
 کفنی مگر هر بر روان شد به شکار  
 افتاد و پاره پاره در اندشت فتنه بار  
 عباس می که از پدرا ماند یاد کار

امروز روزیاری و روز بوار است  
شاید کنیم دفع طغاة لشام را  
برکش عنان نامه وفائی که اهل بیت  
باید حسین رود به تسلی اهل بیت

از جای خیره دست بهمن ستم برار  
از عزت رسول که هستند بی تبار  
در خیمه هانشسته پریشان بیقرار  
دیگر گذشته کار ز سقای اهل بیت

بند محمد هفتم

ایناک کوبلا تو به از مشک و عنبری  
ایناک پاک کونر خطا بود کفتمی  
ایناک چستی تو ندانم که عرش هم  
هر سجد که از تو بسازند در بها  
ایناک پاک در تو شفا و انهار حق  
هر سجده که بر تو نمایند در نماز  
زان کوهری که در تو نهانست از زمین  
خوایند در تو سبخرخان جمله مشک و  
جانهای پاک در تو ز هفتاد تن فرو  
افتاد در تو سرقدان لاکه کون کفن  
هر چند بپسند ولی در یار عشق  
خود آدم است در تو نهان که جو او  
یا آنکه هست نوح ولی نوح کی چنین  
فی فی خلیل باشد و اگر بیج او  
یا موسی است و کند پر نور طور او  
یا عیسی است و نیزه فولست دار او  
یحیی بود مگر که سراز پیکرش جلد  
یحیی جدا نکشت ز هم بند بند او

از هر چه گویمت تو از آن چیز بترتی  
اکسیر اعظمی تو کو کرد اجری  
با اینم زت ات ننماید برابری  
صد پله بر تو آمد از مهر مشتری  
داری شرف تو بردم عیسی ز برتری  
ان سجد بگذرد ز ثریا و از ثری  
خاکت شکست رونق باز از کوهری  
کایسان عبیر بو و اینگونه عنبری  
در تبه هر کدام فرون از پیبری  
هر یک بچهره ماه و بقامت صنوبری  
بوخیل شران همه دارند شرری  
سبجو بر ملاک و منظور راوری  
در خون نموده کشتی عیشش شناوری  
لیلا بی نمود در اینناک ها جری  
هفتاد تن ز سبطیش از بی باوری  
خوشد نهان ز کید یهودان سامری  
اما جدا نکشت ز یحیی مگر سری  
را ستر نشد به نیزه ز کشتو بکشود

<p>یحیی از زلف نرفته نه اکبر نه اصغری کاینسان شده است ز او تو هر چه و ز بهر چه پست ناله و فریاد دیگر تو را بس است وفائی حسین بود</p>	<p>یحیی عیال و با سیر عا نرفته است این خود بخداست یقین در تو ای گر حید راست در تو نهان از برای کست پس شد یقین که فاطمه را نور عین بود</p>
--	---

### بند نوزدهم

<p>و یوانه وجود تو ز یوز و زبکند بر زینه سر نماید و بانیزه سر کند حجر آب بخمر فولاد تر کند بر خود حدیث عیش جهان مختصر کند از راحت زمانه ریگلی حدیث کند بنود غمش که خشک یا مثر کند کز بهر دوست از هر عالم گذر کند نه شادمان به نفع و نه خو از ضرر کند جانان هر آنچه گویدش او بیشتر کند او جان و تن به تیر بلایش سپر کند در راه دوست آرد و ترک سپر کند کز ممکنات بیکسر قطع نظر کند هم کو دوکان خورد نشان قدر کند رأس بریدن باهرم خود سفر کند ناز و بعشق او که بخاک این اثر کند خضر نبی کجا است که خاک بسر کند اوی کند ولیک ز خون جگر کند</p>	<p>عشق آن بود که از تو توفی و ایدر کند عشق آن بود که هر که بد و کشت بلند عشق آن بود که تشنه دیدار یار را عاشق کسی بود که بد و میران عاشقی هر کس که در زمانه شود در مند عشق در باغ جان هر آنکه نشاند بهال غم عاشق بجز حسین علی کست در جهان کو چون حسین کسی که ز سودا عاشق کو چون حسین کسی که بمیدان امتحان او خواهدش که بخند نک بلا دهد از خود گذشته اکبر از جان عزیزتر ای من غلام همت و الا ای نشهی هم خواهان و دختر کارا دهد اسیر از نینوا بکوفه و از کوفه تا بشار بوتر بود در عرش علا خاک کسربلا بهر بود ز آب بقا خاک در کوشش گفتی که چهره سرخ وفائی کند ز عشق</p>
--	--

### بند بیستم

ای کرب بلا منزل جانان من است  
 خود گلشن طه فی و باغ دل زهرا  
 زان سبک زیبا که بجا که تو عجب است  
 این نکبت سبب از تو از آن سبب است  
 صد طعن زنده خاک تو بر حقه با قوت  
 کاز از چمن دانشتیدیم عم اند و  
 ای کرب بلا ایچره جلاست که نامت  
 بس مره مشکین بتوار کبر و اصغر  
 از زلف خم اندر خم دلها شکسته  
 از ناله پیون غزالان حجازی  
 خون جگر و پاره دل بس بتوالود  
 هفتاد و دو تن در تو هر سیم تناند  
 بهر جگر تشنه لبان تا بقیامت  
 شور دیکوت باز سر هست وفائی  
 کرسو حسین بر تو نیست پس از چیست

یعنی تو مقام شه کل پیرهن استی  
 کاینسان چمن اندر چمن از یاسمن استی  
 تا چشم کنند کار پراز نسن استی  
 یا بسکه نهان در تو نرسب قن استی  
 پر خوشی اندر تو ز درج دهن استی  
 چونست که خو گلشن بدیت الحزن استی  
 یا نام حسین در ره جام قمرن استی  
 بس جعد مغنبر بتوار در و زن استی  
 کاند و تو نهانست شکن در شکن استی  
 خود غیرت ناتار و ختا و خن استی  
 خاک و کل تو رشک عقیق بمن استی  
 بر هر یک از ایشان نکرم بی کفن استی  
 هر صبح نسیم سحری باد زن استی  
 این باد که خورشیدی مکر از قمرن استی  
 این شهید که امر ز تو در دهن استی

بند بیست یکم

دگر چه نوبت ان کودك صغير آمد  
 چنانک تازی با باز کا هواره نمانر  
 که کو به جثه صغيرم ولی بر تبه کبیر  
 اگر کازید ز نامد این پسر و وزی  
 ولی چو کوه ربه ابرو بهائی نیست  
 گرفت مادر او رش او بنزدید  
 ز تشنگی ز بقی جان نه شیر رستان

ز چرخ پیر خورشون ملک نزیر آمد  
 نخورده شیر تو گفتی چه چه شیر آمد  
 کبیر دل زده ابا چو صغير آمد  
 درست آمد امر زاکو چه دیر آمد  
 بی نثار تو این در نسبی حفر آمد  
 که این پسر بکرا از جان خویش سیر آمد  
 مراد دل ز غم این طفل در نغیر آمد

نکر عشق لبش که بودی است سیا  
 گرفت بر سر سدهش چو کوه غلطان  
 سوار دست پدر در میان میدان  
 کشید ناله حسین کای سیاه کوفه شام  
 بود نبیره و فرزند پادشاه رسل  
 اگر بنزد شما قدر او حقیر بود  
 بغیر قطره ای نخواهد او ز شما  
 نمی کنید بطف فلان اشک من رحمی  
 برای کوردی شیر آب می طلبید  
 بجای شیر طلب کرد آب انمظلوم  
 رسید آب ز میان بخلق تشنه او  
 پی دستی با با تشنه می بنمود  
 بگو بماند ز دم اگر که کوردک تو  
 دگر بگو یوفائی بماتم فرزندان  
 حسین که سبط رسول است نور چشم تو  
 دلی که در غم فرزندان تو تراب بود

مگر که بعد نشان بزرگ قیر آمد  
 بسو معرکه ناچار و ناگزیر آمد  
 برای کشته شدن او بسوی دلیر آمد  
 خود این پسر رسولیت گاو بشیر آمد  
 که او بشیر نذر است فی نظیر آمد  
 ولی بنزد خدا قدر او کبیر آمد  
 حقیر نیست ولی خواهش حقیر آمد  
 کنید رحم باین طفل کاو صغیر آمد  
 که تیر حمله ملحد شریر آمد  
 بجای آب شر از خندان تیر آمد  
 چو مرغ بسمل در خون زوی صغیر آمد  
 که سوز تیر بجلد چه دلپذیر آمد  
 ز شیر سپر نشد خون ز شیر سیر آمد  
 صبور باش که عمر جهان قصیر آمد  
 برین چهره بشر از دست چرخ سیر آمد  
 بر و ز حشر در کفران از عذاب بود

**بند بیست و دوم**

بیار در نرا اشک این زمان معامله کن  
 بر و ز بشر که هر کس زاده اند جزا  
 مگو بهشت کجا مگیا و شاه کجا  
 ولی نه شرط محبت بود که بهر حسین  
 بر و ز اشک و نخواه از حسین بغیر حسین  
 که تیر زهر خور قطره قطره جار نیست

بماتم شر دین پای حل پر ابله کن  
 اگر بهشت ندادند از حسین کل کن  
 بر و ز اشک روان یک در و ز ره صفا کن  
 بگو محبت بهشت اشک خود معامله کن  
 زهر چیل بحسین بسد خویش بیکر کن  
 نظر بخیر شهر و به تیر حرمه کن

زیادی نرود چو حسین بزینب گفت  
 شوی چو مردی پهاستو کوفه شام  
 رود چو قافله بسکینا ز کوفه بشام  
 بلازمین و ولارا بمین که خضر دست  
 کنون که کعبه مقصو کبر یا شده ایم  
 بگو ش جان حسین ناگهان رسید پیام  
 گذشت وقت و زوال رسید وقت بقا  
 که ما از ان تو هستیم و خو نبهای تو ایم  
 وفائی نچه نوشتی تو در صحیفه عمر

ز موخویش تو در پای جبر سلسله کن  
 سر برهنه چه نور شید طبع بر حله کن  
 تو خویش قافله سالار اهل قافله کن  
 بخون بهاست تو خوردید باز بر صله کن  
 صفای خود بنکر با نشاط هر و در کن  
 که ز دست یاقو ش تریک مشغله کن  
 تو جان خویش بیجانان خو معامله کن  
 تو هر چه خواهی در کار و ما مدخله کن  
 بغیر صفحه عشقش تمام باطله کن

منشوی ک ز شاهی

باز دیوانه شدم زنجیر کو  
 کیست او کو میکند تکفیر من  
 شاه اگر من نمیدانم خدا  
 من حسین را می پرستم زانکه او  
 جلوه کر شد چون بمیدان بلا  
 پرده افکند از رخ خود ز و جلال  
 پرده افکن گشت از رخ پرده دار  
 دست حق آمد برون از آستین  
 بانگ برزدان شه نشاه عرب  
 گفت با بی نامی من حید راست  
 مظهر حقم من و حق با من است  
 سید لولاک فخر عالمین  
 از وجود من جهان موجود شد

من حسین الله هم تکفیر کو  
 کوبیا که پاره شد زنجیر من  
 کافر م کرد انمش از حق جدا  
 هست او صافش همه اوصفا او  
 شاه دین یعنی حسین در بندخوا  
 سر و جبر الله عیان کرد از جمال  
 شد بمیدان سر بزبان اشکار  
 جمله دیدند از سیار و از زمین  
 شمر بر خوانند از اصل و نسب  
 جدا که حضرت پیغمبر است  
 از وجود شمع انجم روشن است  
 گفت حسین ازین بو من از حسین  
 نیستی از هستی من بود شد

جمله اشیا را وجود از من بپاست  
 هر اثری در هر چه هستای ناکسان  
 قوت بازویتان از من بود  
 این همه شمشیر تیغ و تیرون  
 قوم بدخوا پنجه تیر و خنجرند  
 هر چه گفت انشاه تاثیر نکرد  
 تاخت مرکب تا بسر حد وفا  
 شاه دین انبیا روی خدا  
 روی خود را کرد سو یا خود  
 بر زمین از سد زین شد سگون  
 آمد لها مشر که ایمانان ما  
 پس بغل و اگر د حق او را گرفت  
 اری اری نیست کار عقل این  
 حاصل مطلب شد اولحق بیار  
 عاشق و معشوق از هم کامیاب  
 گفت با وی ایشهد زار من  
 چونکه فانی کشت او در حسن یار  
 گویند او فنادر حضرتش  
 این سخن نبود ز من باشد زوی  
 لیکن آنچه حقیقت بین کجالت  
 پرده های عشق تو بر تو بود  
 تا وفائی محرم ان پرده ها است

زانکه هر چیزی طفیل بود ما است  
 از وجودم شد هوید او عیان  
 شوکت نیرویتان از من بود  
 کز برای قتل من دارید ای  
 کرد هم رخصت شمارا بردند  
 جمله کرد و کرد با ایشان نبرد  
 خوشتر فانی نمود اندر بقا  
 رخ بتابید از جمیع ماسوی  
 چشم پوشید از تمام نیک بد  
 باقی صد چاک و غرق بحر خون  
 خون بهای تست جان جان ما  
 کز چه دارد عقل از این معنی شکفت  
 کار عشقتست این و یار نازین  
 یار از کارش بی کرد افتخار  
 کشت ظاهر معنی حسن المآب  
 خود نمودار از تو شد اسرار من  
 از فنای و خدا شد استکار  
 تا ابد ظاهر نبودی حرمتش  
 نانی من اوست من هستم چه نه  
 تا به بیند آنچه اندر پرده ها است  
 داند او کما و محرم آنکو بود  
 پرده جانش صفا اندر صفا است

بها دیدی در تیرت



غم اسالم افزونتر زیار است  
 مصیبت بیشتر باشد جگر سوز  
 چرخ عاشورا و نور زیند با هم  
 بلی کرالتی باشد بخرم  
 کسی را کوشاری هست در جان  
 بزخمی کز فراق کلهزار است  
 زخم کز خاطر می باشد مشوش  
 بهار امسال خود باشد عزادار  
 ز داغ کارخان می نوائی  
 بجان بلبل آتش در گرفته  
 بهر شاخی نواخوان عند لیب  
 نو کوئی سبزه بس با زیب زین است  
 حکایت میکند سرو صنوبر  
 هزاران داغ دارد لاله بر دل  
 چه بدیم جانب ریجان و سنبل  
 موله در چین پیدا است شمشاد  
 شقایق کز بیه ای نوا را است  
 بر نیلوفر نکر کاو چون سکینه است  
 به نرگس بین که همچون چشم زینب  
 ز کله جعفری را چون به بدیم  
 درختی کز عمر باشد خمیده  
 بیاد تشنه کان ابر بهاری  
 زین صحن پن پر از شوا است

که در ماه محرم نوبهار است  
 که باشد روز عاشورا بنور روز  
 مهیا تر بود اسباب ماتم  
 نسیمش شعله و سر سازد بدامن  
 بود باد بهار او را چه نیران  
 نمک پاشش نسیم نوبهار است  
 نوائی فی زیند بر جانش آتش  
 عزخوان بلبلان در طرف کلزار  
 کند بلبل بهر سرکمی نوائی  
 که کوئی ز ناک خاکستر گرفته  
 ز داغ قتل مظلوم غریبی  
 خط سبز جوانان حسین است  
 ز سر قامت عباس و اکبر  
 ز داغ اکبر شیرین شایل  
 بیاد نمان زلف و کاکل  
 ز حجر قاسم ناکام ناشاد  
 همانا خلق طفل شیر خوار است  
 رخس نیلی ز سیل های کینه است  
 ز حسرت ماند با زان صبح ناشب  
 ز داغ عون و جعفر دل غمینم  
 حمید است و که در بر پی رسید  
 تر شمعها کند از هر کناری  
 نو کوئی قتلگاه کشته گانست

<p>سینه پوش از غم سوزین عذاران  چو برون کل فتاده بوسه رخسالت  نموده رشک کلشن رو که هامون  شدند از ماسوا یکبار بیزار  ز جام لعل ساقی تا ابد مست  نموده پوزختم لایزال  نموده هر دو عالم را فراموش  بهار کلشن دین پایدار است  می عم که مباد از ایام عمر</p>	<p>بنفشه در کنار جو بیابان  جو انان حسین با جسم صد چاله  هر گل پیرهن افتاده در خون  هر از جام وحدت کشته سرشار  بر کلی خویش را دادند از دست  ز خون مینای تن را کرده خالی  گرفته شاهد حق را در اغوش  وفائی بی وفا این نوبهار است  بود داغ حسین که کشت با عمر</p>
--	--

رباعیات وفائی رباعی اول

<p>بامهره و دو مده وفائی مردن  کر اب حیوة است نیاید خوردن</p>	<p>در معنی حرفه بایدت پی بردن  ابی که تغیر شد باوصاف ثلاث</p>
---	---

رباعی دوم

<p>در دوستی علی تزلزل دارند  ایشان بخلافش تا مثل دارند</p>	<p>از جنسیت که سنیان تعلق دارند  قومی که خدائیش تا مثل نکند</p>
--	---

رباعی سیم

<p>از بهر جلال زاده آمد چو محک  در تخم زنائیش ندرت و رشک</p>	<p>از تر علی نمیتواند منفعت  هر کس که در حجت مرتضی در دل است</p>
--	--

رباعی چهارم

<p>کوئی گوش غیر خطا عین خطا است  شک نیست که از اصل دارد خطا</p>	<p>مشکی که ز نافرست اصلش خطا است  باجب علی نافر هر کس نسرند</p>
---	---

رباعی پنجم

<p>او هر دو سینه است هم را و خند</p>	<p>مولای همه علی است و لا خدیو</p>
--------------------------------------	------------------------------------

کرمی بودی خدای راهتانی	من میگویم علی است همتای خدا
<b>رباعی ششم</b>	
بنود بجز از علی کسی مرد خدای	باشد او شیر است پرورد خدای
حق منحصر است و فرد در فرد علی	او منحصر است و فرد در فرد خدای
<b>رباعی هفتم</b>	
گویند وفائی که علی نیست خدای	اونیست خدا و از خدا نیست جدای
در آیوه وجود یکتا است علی	یکتا است از آنکه پیش یکتا است و تا
<b>رباعی هشتم</b>	
دل بسته وفائی بتولای علی	بکینه زهر چیر غیر سودای علی
در این سودا ملامت کس نکند	من ماهی و آب من ز دریای علی
<b>رباعی نهم</b>	
شک نیست وفائی که خدا نیست علی	اماد می از خدا جدا نیست علی
دام آگوش خدا جدا نیست رضا	خوام آگوش رضا نیست علی
<b>رباعی دهم</b>	
در خلقت مرتضی بهنگام وجود	شک نیست که حق کمال قدرت بنمود
حق گفت هر آنکه گفت پرورد چنین	آمد ز پس پرورد برون هر چه که بود
<b>رباعی یازدهم</b>	
کس کو که توان علی بعینین ببیند	با این عینین امام کونین ببیند
چشمی چون چشم مصطفی حق بین گو	تا آنکه علی بقاب قوسین ببیند
<b>رباعی دوازدهم</b>	
بردوشن سب علی چیر بنهاد قدم	افکند خدایان هر از طاق حرم
بشکست زین خدایان و ز آذین شاه	نامش بخدای هر جا گشت علم
<b>رباعی سیزدهم</b>	

بردوش پیمیر چو علی بالا شد معراج نبی بهر کجا بود از وی	بگذشت ز قوسین تبه او آرد نشد یک قامت احمدی علی علی شد
<b>رباعی چهاردهم</b>	
این رتبه علی را ز علی اعلاست البته پس از خدا و پیغمبر او	کاندرد و چها حکم و فرمان فرماست شک نیست که او خدا بر خلق خداست
<b>رباعی پانزدهم</b>	
هر کس که بمیرد اهل یا نا اهلست مردن اگر نیست وفائی بخدا	اید بسرش علی حدیثی نقل است در هر نفسی هزار مردن سهیل است
<b>رباعی شانزدهم</b>	
گفتی که بوقت مردن ایم بسرت ایکاش هزار بار در هر نفسی	ای من بغدادی ای سید پش و خیرت میر که به بدیم من از این رهگذرت
<b>رباعی هفدهم</b>	
نبو بجز از مهر علی در دل من صد شکر که دست قدر از زرق ازل	از هر دو جهان همین بود حاصل من بامهر علی شسته اب و گل من
<b>رباعی هجدهم</b>	
عشاق ز عشقت هر دو سو و کداز دارم من محروم بجز سرت چشمی	ز هاد ز شوقت هر دو رو و جد و نیاز از دور که مانده است بر قرین تو باز
<b>رباعی نوزدهم</b>	
کس صر فر ز سودای قیامت نبرد یارب تو بجدل اگر مکافات کنی	هر چند بجز زهد و کرامت نبرد از دست تو جان کس بسلامت نبرد
<b>رباعی بیستم</b>	
یا موی سفید ادم و روی سیاه از کرده و نا کرده خود منفعلم	نا کرده تو را بندگی و کرده کنساره از کرده من بگذرد و نا کرده بخواه

## رباعی نهمین

جا دارد اگر هراس و قشورش کند	کوبنده کنه ز رحمت بیش کند
او جرم بقدر قوه خویش کند	تو عفو بقدر رحمت خویش کنی

## رباعی دهمین

در حصن حصین قادر و ملین باش	گردوست خداست گوهر دشمن باش
درگاه نهنگ اگر روی امین باش	کز تکیه بچفظ او کنی چون یونس

## رباعی یازدهمین

با آنکه هوای نفس را مقهورم	در بندگی خدای خود مأمورم
بالله که در اختیارم مجبورم	کوبند که مجبور نه مختاری

## رباعی بیستمین

در راست و فائی اعتباری نبود	در کلشن عمر با بهاری نبود
پس مفعولیم و اختیاری نبود	کوبند که فاعلیم و مختار چرا

## رباعی بیست و یکمین

اما بهائی نمی میدانم	جنت بر بهائیدهی میدانم
براشک شبانه میدی میدانم	کز نیست بهانه دارم بسیار

## رباعی بیست و دومین

کوی عمل است جمله که راست غرور	از علم بود عمل و فائی منظور
مانند چراغ باشد اندک کف کور	علمی که بر پیش عالمی عمل است

## رباعی بیست و سومین

از زهد ریائی دل ما را خستند	این قوم که نام زهد بر خود بستند
کاین قوم با بلبلین همین همدستند	ز هزار فریستان و فائی نخوری

## رباعی بیست و چهارمین

بگذار اسیر نفس اتا مه شود	زاهد که ز کوی معنی آواره شود
---------------------------	------------------------------

ایکاش جهان بکام او میکستی      تایرده زهد کذب او پاره شود

رباعی بیست و نهم

من جز برف قوم یاده نوشان نروم      هرگز بیزهد فر و شان نروم  
این طایفه را جای کور و سیر است      دوزخ روم و به پیش او شان نروم

رباعی سی ام

یکسرداری هزار سودا در روی      یکدل چندین هزار غوغا در روی  
چندان شده چنانک در اینخانه که نشی      کنجایش لا اله الا در روی

رباعی سی و یکم

در باغ جهان میل تما شایم نیست      با هویری و غلمان سر سودایم نیست  
اثر نیت هر دو کیتی او نبخشندم      بکجری عی ری دگر تمنایم نیست

رباعی سی و دوم

بکجری عی ری اگر دهندم چه شود      اسود اگر نزع کنندم چه شود  
رندان بیکی ساغری می گویند      فارغ ز خیال چون و چندم چه شود

رباعی سی و سوم

در کعبه کل باغ جنان خواهی دید      در کعبه در جهان خواهی دید  
زین هر دو برو بکعبه کوی حسین      کانجا بخند احم این و هم ان خواهی دید

رباعی سی و چهارم

تا کشت رضای و رضای من و دل      حاصل شده است مدعای من و دل  
کوزم او هلاک کوزم چه غم است      یکدم غم او ست خونهای من و دل

رباعی سی و پنجم

این دختر و زکره مادرش را نکورست      نخست ولی مایه چندین شور است  
نهان باید چو جان شیر نفس داشت      از دید بد که چشم زاهد کور است

رباعی سی و ششم

<p>بیزا شوید از چنین زهد صلاح وزخم شنویدم بد بانک صلاح</p>	<p>زهاد بدخت زهر بندید نکاح این زهد صلاح اطلاق گویند</p>
<p><b>رباعی سی و هفتم</b></p>	
<p>یکونک و بزاهدان دورنک امد است کو این دختر چنین به تنک امد است</p>	<p>این دختر ز که شوخ و شنک امد است با اینهمه دورنک زاهد از حیست</p>
<p><b>رباعی سی و هشتم</b></p>	
<p>وین نقد روان بجای کابین دوش از تانک هزار عقد پروین دوش</p>	<p>کو دختر ز که تادل و دین دوش کو چرخ بقعد من در آرد او سرا</p>
<p><b>رباعی سی و نهم</b></p>	
<p>از سرتا پاتمام او کاتم سوخت میدان تو یقین که دین و ایمان سوخت</p>	<p>دل ز زخمی جو غم می جام سوخت یا این حالت وفائی او خواهم مرد</p>
<p><b>در بیان غزلیات وفائی علیه الرحمه که شتمند بر ۲۴ غزل</b></p>	
<p>تا ز پیمانده مگر تازه کنم ایمان سرا کس ندیده است که کولطره زند چو کارا منت از بخت کنم چون بسپارم جانرا بر کز بدیا زهر افاق چه زندان را مویم و شرح کنم بانو شب هجرانرا پیشمر جان تو قدر کند و سر جانرا رشن فردوس بیار تو کنم پیرانرا از تو بهتر چه بود تا که بخوام انرا طالب دوست وفائی چکنند خونرا</p>	<p>بسته ام باز به پیمانه می پیمان را جز دل من که زند یکمته بران خم زلف دل در بود زمن و جانم تو خواهم دادن دید ناچار ز بخندان تو ایوسف دل کو رسد دست بان زلف در آرم روز که اشان زلبت هست که جا باید داد به حجیم میرای دوست که از همت عشق دوش گفتی بطلب هر چه که خواهی ازنا کو بخت بروم باز تو ای جویم</p>
<p><b>غزل سی و دهم</b></p>	
<p>بگفر زلف تو دایم نقد ایمان سرا</p>	<p>بروی خوب تو دیدیم ز تو بیزد انرا</p>

بطوف کعبه اسلام بت پر شدیم  
 بجز دم که زند خویش را بدان خم زلف  
 دم بملقه زلفش کزیده است مقام  
 برای کشتنم افراخته است پیوسته  
 طلوع صبح سعادت شود می که صبا  
 بچو بیار و چشمه کدر نما اسپر  
 بر یک تبسم شیرین رویه ازین دل  
 وفائی از کل رو تو میزند درستان

خبر هید ز ما کافر و مسلمان را  
 کسی ندید ز ند کوی لطف چو کانا  
 بود که جمع کند خواطر پریشانرا  
 کان ابرو و آن تیرهای شرکانرا  
 زلف باز کند چاک آن کویانرا  
 که از نظر فکتم سرهای بیستانرا  
 تبتی دگر آید و ستاد هم جانرا  
 چنانکه بسته زبان هزار داستانرا

غزل سیم

بسر زلف تو کز جز تو مر یاری هست  
 حامل عشقم و یارم همه کالای فاست  
 مشک تا قار و دود باد بکیمو محرم  
 بجز آئینه زلفت که ز خط یافت صفا  
 همه دانند که من مات و کز قمار توام  
 شو لعل دل پر شور تو اندر دل من  
 نه خیال ختم هست نه سودای خطا  
 بیوفائی بیوفائی مکن اینسان که وفا

یا بجز زلف توام و رشته ز ناری هست  
 نه کاتم که در این پیشه خریداری هست  
 بروکم از شکن زلف تو قاتاری هست  
 تیرهای آئینه که از خط زنگاری هست  
 خود در آئینه نظر کن کز آن نگاری هست  
 اینچنانست که در سینه نمک زاری هست  
 تا مرا با سر زلف تو سرکاری هست  
 نه متاعی است که در هر سر بازاری هست

غزل چهارم

دل زاهدان فریبی لب لعل پو فریبیت  
 دل من بیکر بر بند بچین زلف یارا  
 تو چه شمع دلش زری هم جمع عاشقان  
 پس بر خور و چه زبانه زبانه گوئی  
 بگذر ازت جان عشاق ز آفتاب رویت

که نماند هیچکس بر اینجها بجز شکایت  
 چه شو اگر ز غربت بوطن رسد غریبت  
 بخدا که هیچ پروا ندکم من از الهیت  
 تو آریب هر شامی که توانش از بدت  
 چه بیخ فسر بر جادول بو الهوس رقبت

بسیار از این غزلها در کتابهاست



ز چراغم چه پروا که رسد هزار مرهم  
 چه تو افتاب طلعت نشنیدم و ندیدم  
 مگر ای نهال دلکش زیر باغ جنتی تو  
 مکن ای گند زلفش بمن اینهمه تطاول  
 ز نشاط باوه سستان بنوا شودستان  
 چه غم از ناز ما و تو ز قرب خود برانی  
 چه تفاوتی که از قهر ز خوشی تن برانی  
 ز فراق ویت ای کل بدلم خالید خاری  
 مگر آن که دست گیری تو دست رفته  
 تو که هستی ای فانی بطلب مهر و مکر  
 مگر آنکه در هر عمر رضی عشق باشی

ز تفقذات افزون ز شمار و حسیت  
 که بسا دهر که از مطلع و لب و مغیبت  
 که بیباغ دلبری ندانند بیند بر حسیت  
 که در دست دست کوته زلفش و ز نسبت  
 بد دند پرده جان که نکو تو او محیبت  
 که دل نیازمندان هر جا بود قرینیت  
 که یکی است از عشاق عنایت عفتیت  
 تو مگر خبر نداری که چه شد بجد لیت  
 که مرا نیرسد دست من و کدیت  
 ز کجانی که هرگز از شه بد لاش نشود نصیبت  
 نه هر کسی ار که باشد تب هجر او طبیبت

**غزل پنجم**

ده از هر جا بسته ولی ده بتو باز است  
 دارم کله از زلف تو بسیار ولیکن  
 او باب بصیرت همه دانند که محمود  
 هر چند نیم لایق بخشایش است  
 خود قبله و چشم سپهرت قبله باشد  
 از هر دو جهان قبله کوی تو گزیدم  
 چشم تو بهره بر سر پای بر سر لطف است  
 دیگر من آتش بدل زار و فانی

عالم هر را بر سر تو شوی بنیاد است  
 کویان نمایم سر این رشته دراز است  
 کحل بصر من خاک کف پای باز است  
 چشم طعم پر در احسان تو باز است  
 وان طاق تو از روی تو محراب نماز است  
 در سو تو دارم که بهتر ز حجاز است  
 جز یابن دلخسته که پیوسته باز است  
 کز آتش زهار تو در سوز و کداز است

**غزل ششم**

گیرم نبودنای سر چنگ سلامت  
 بر اینته خاطر اگر زنگ سلامت

چنگ از نبود مرغ شیا هنگ سلامت  
 از صحبت زاهد سر این زنگ سلامت

اشک بصر خویش در دل تنک سلامت  
 جانم بود از این سر هفتک سلامت  
 صد بار در کو باز سر سنا سلامت  
 از نام کد ششم بهر نمل سلامت  
 چون شیشه بود در بغل سنک سلامت

کر یاره کلر نیکی اگر نزلک سلامت  
 از در خلم بپس بر هفتک خرد نیست  
 صد بار ز می توبه نمودیم و شکستیم  
 زین زهد ربانی که بر ما هست چیت  
 دین نبوی اندر کف این فرقه بی دین

غزل هفتم

بهر صید دل مایه و کمان ساخته اند  
 چشم جادوی تو غارتگر جا ساخته اند  
 دهن تنک تو را پیشک از آن ساخته اند  
 افت جان دل پیر جوان ساخته اند  
 خال تفرقه و عذاب لبان ساخته اند  
 کاندان سر روان ماه روان ساخته اند  
 و اندران مردم چشم نوان ساخته اند  
 مگوش از لب دندان بتان ساخته اند  
 میتوان گفتنش از جوهر جا ساخته اند

تا که بروی تو را با مشرکان ساخته اند  
 خال هند و قورافت دلها کردند  
 نیست کر نقطه مو هوم و مجر و خیا  
 چونکه ریخته قد بالای تو را دانستم  
 به علاج دل بیمار من از زرخست  
 قد بجوی تو چون سر روانی ماند  
 ز کز بیای تو را آینه جان کردند  
 نظم شیرین وفائی بیگم میباند  
 بلکه چون در صفت کوه پالک تو بود

غزل هشتم

که در عالم غم بیچارگان خورد  
 که باشد صافی و هم در دو هم درد  
 تعلق کور نباشد خوش توان مرد  
 بیاناں جان ز روی شوق بسپرد  
 میدان هر کز چنان دشمن چنین خورد  
 که خورد را همچو خاک راه بشورد

کسی گوی سعادت از میان برد  
 می عشرت بخورد از جام کیمی  
 تکلف کور نباشد خوش توان ز<sup>ست</sup>  
 خوشان عاشق که در کوی محبت  
 مشوامین ز کید نفس بی بالک  
 وفائی سر بلندی یافت زانرو

غزل نهم

دل چهر زلفت اسیر دام بلا شد چند کنی جامه را حجاب تن ای گل از لب عتاب کون و شرقه حالت نیست جمال تو را بد هر نظری فتنه چشمت نرفته بود که ناکه جز بمی و ساقیم و کوسر کاری حاصل مهر وفا چه بود و فانی	خون شد فارغ ز قید چون و چرا شد جامه بر اندام گل ز رشک قیامت در دل عاشقان زار دو آشد شاهد یکتائی روز زلف و تاشد فتنه دیگر ز قامت تو می آشد نیست بکن ز آنکه می تمام صفات جو حیف حاصل ز مهر و وفا شد
---	---

غزل هفتم

لعل شکر افشام گفتا نمکین باشد بخت من ز لقیش هر نیک همد از می ماه من و کرد و نزار فری که توانیست چون دختر ز ما را خود برده زلفت دارد دل من نسبت با چنین زلفت ز اینسان که کند چشمت هر خطه الطیف عاشق زغم جانان باشد بد لش بنها کونید و فانی راهش بز دای از دل	گفتم بمک گفتا حق نمک این باشد یکو کنی اگر باشد با ما ش هین باشد کاینماه فلک ما آناه زمین باشد بی برده بسا غم تا برده نشین باشد چون مشک بو از خون چو زاهوین <sup>باشد</sup> خوبست ولی خواهم قدر زید این <sup>باشد</sup> انداز که زاهد را پیدا بجمین <sup>باشد</sup> بز دایم از دل چو کان نقش نکلین <sup>باشد</sup>
--	--

غزل یازدهم

ناظر آن رخت ایماه مقیم خرمند علم حسن بر افراز و بر افراز جهان سایه سر قد تو که بچمن با وفاست ز اهدا در کن ز رحمت تو دروس نعم پیر و پیر دغان شو که نقوش قدش کر بجای بیوازند مرا با ده کشان	خاودان حرمت جمله بملایک خرمند تا بداند که شیرین هر شیر علمند سرهای چمن از ما ز حالت بچمند که جز او هر چه بخاطر گذرانی ظمند دیدن کوی از نمائی هر چه جام چمند عجب نیست که این طایفه هرگز <sup>نشد</sup>
--	--

تا از انقاس مسیحی بوجودت بد منهد

ای وفائی بسر کوی وفا باش مقیم

**غزل در آرزوی**

باید ز خون خویش تن اول وضو کنند  
 در کار عشق کاسه سر را کد و کنند  
 از دو غیر دوست اگر آرزو کنند  
 بیا بند بوی خون اگر آن خاک بگو کنند  
 این اشکها روان ز آب و گو کنند  
 از خاک ما که می خیم و کاهی سبو کنند  
 که با جالت اینده را روبرو کنند  
 که جز بنا بر طرقات او را رفو کنند  
 بر آب خضر چشمه حیوان تقو کنند  
 کوفر صفتی که شرح غمت موهو کنند  
 دارن بی کشان که بی شست شو کنند  
 مجنون صفت ز درشت چون بختجو کنند

عشاق اگر لوای تو را آرزو کنند  
 ناز می کشان محبت که بهره دوست  
 که است در شریعت این عاشقی  
 بعد از هزار سال ز خاک شهید عشق  
 از جوهر دوست نیست که گویند عاشقا  
 بسیار سالها که بیاید ری و بهار  
 تو هم اسیر عاشق شنید ای خوشبخت  
 زخم خد نک تا ز تو بهبودیش مینا  
 چون می زلف تو نوشند عاشقا  
 هر کس که ز لطف تو دارد شکایتی  
 اینچه قدر بیا که مرا هست بایدی  
 تا کی وفائی از غم لیلی و شان تو را

**غزل سیر در شهر**

صد حیف از این شکر که بر آرزو میشود  
 شیرین لب تو مایه هر شو میشود  
 سینای سینیه مشعله طور میشود  
 در دم فرو ز زخمه طنبور میشود  
 خوشتر بود که دانه انکور میشود  
 جامش کاسه سر فغفور میشود  
 سرخوش بدار فته منصوم میشود  
 که این لباس هستی خود عود میشود

خطت دیدم و لعل تو مستو میشود  
 که خود ترش نشینی و تلخی کنی چه باک  
 هر که خیال روی تو در خاطر آورم  
 از هر پس فسر و از درد خواطر م  
 ای بر بیکد از صد آری بیکد ری تباک  
 هر کس که شد کدای در پی میفروش  
 حلاج وار هر که زند پنبه وجود  
 عاقل کسی است در بر دیوانه عاشق

عادت بهیچ کرد و وفائی که هر چه یار  
نازم بشعلت محبت که التمش  
ایدل رضا بجم فضا که خوشتر است

نزدیک میشود بوی او در هر چه میشود  
بر زخم دل جوهر هم کافور میشود  
راضی شوی اگر نشوی زود میشود

### غزل چهارم

صفت چه عشق من هر شافز و نشود  
در کار جان زدل که هر سخت هست  
حاصل زد و هر چرخ مرادم سواد کو  
چو با خیال رو تو خواب اید چشم  
یکبار سر نگو نشو این چرخ بدستون  
تا بد اگر ز خانه برون طفل اشک من  
کفت خوش است عقل و وفائی یکیش عشق

نامنتهای کارندم که چون شود  
آتش شود و میکه دل ز عشق خوش شود  
این کردش چو طالع من و اثر کو نشود  
شرکان بجای سوزم اند جفون شود  
در زیر بار محنت من کو ستون شود  
تو سد که با میال شو چون بر و نشود  
از بی بشرط آنکه در آخر جنون شود

### غزل پانزدهم

کنه بردل الهی انگاه میکش بتقصیرش  
دل بیچاره را کی چاره باشد تا که میشد  
کهی طاعت کهی عصیان کهی کفر و کهی ایمان  
خسری بجز بی پایان چه باشد قد مقدس  
چه باشد حال صید پیرا که صیادش چو آلا  
تم از ضعف شد آنست که ماند تا ابد جز  
خرابی زخمی باد سبک دل کرده آرزو  
یا عاشق نیارد آه برب کفر و بار  
وفائی با تو دارد ما جراهایا علی امت  
تو سر الله و عین الله و وجه الله می  
بدان معنی که من میدانم تهای خسر خوش

چه بکوفتی بتقصیرش نهی تهمت بتقدیرش  
ز خندان تو اش ندان ز لعین تو زبیرش  
بدل هر دو نهی نهی دهی هر کس خطه تعبیرش  
که وحش که بالامیکشاند گاه در زیرش  
نشینند در کین پیو باشد در کان تیرش  
مصون گو کشد با خامه اندیش تصویرش  
زبان بو خدا را گو کند وصل تو تعبیرش  
بفرقش تیر شمشیر تیر مایه در شیرش  
اگر اظهار سازد خلق میسازند تکفیرش  
ولی باید که این احوال دانست تفسیرش  
باین الفاظ ناقص چو توانم گو در تفسیرش

### غزل شانزدهم

خواهم از سرفت الهی سلامت نروم  
 نروم که بروم تا بقیامت نروم  
 تا که جانم از دهم من بغامت نروم  
 می بیند کسی که می زهد و کرامت نروم  
 که بزلت خط و خال قد قامت نروم  
 که گرفت نشان ره بعلامت نروم  
 همی طفلان نکریم ز محبت نروم  
 بخدا از سر کویت بعلامت نروم

از سر کوی تو هرگز سلامت نروم  
 از بهشت سر کوی تو بفر و ش برین  
 کورم در زیر از این در بسور و خلد  
 چون بجز در کد و صفتی نو مذهب عشق  
 شده هر نقش و نگارم بنظر خاد چنان  
 از مایش هم ما موجه با سنک کران  
 بسته که بسته تیر چو بارون با سرد  
 کوی آید و وفادار و وفائی باشی

### غزل هفدهم

خوش را با بسپشی با حق تنها زده ایم  
 دفتر و سبحة سجاده بصها زده ایم  
 خم مخانه می میکند یکجا زده ایم  
 خیمه هستی خوب سرد ریازده ایم  
 کز تری کام غراتر تر ریازده ایم  
 مثل قد تو باشا خه طوی زده ایم  
 همه با کسرم تو تو بسود زده ایم  
 قد اندر حرم و دیر کلید سازده ایم  
 ای بسا سنک که بر شیشه تقو زده ایم  
 بوسه بر خاک در شردن بشمار زده ایم  
 از سرفت در اسلحه بر ریازده ایم

تا بدان زلف سیرد ستمت زده ایم  
 بوسه کوی ارباب در اول سودا  
 ما از ان باره کشانیم که از ز نخست  
 ز سبحة بجز جو دیم و بمانند حباب  
 جذب عشق تو ما را شد جذاب وجود  
 این هم از غایت کوفه نظری بود که ما  
 حلقه کاکل غلام خم کیسوی هوا  
 بنیال خم بود تو بوده است که ما  
 چشم مست تو مستی چه اشارت فرود  
 از کربیان دل از پر تو صبحی سید است  
 تا و فائی نکو سیزد ز سر کوی وفا

### غزل هجدهم

تا ز کف نور شید را آئینه نقد بزمین

یکدم از تر بو نقاب میاه در بهما بزمین

عکسی از سر تو ای که بنیاید در چمن  
 که تو گل باشی چکد از دیده بدیل کلاب  
 که توئی ساقی شر مستی بنام بی شراب  
 که شاه از لب لعل شر افشانت بود  
 خواست یک خطه با آئینه کوه رو بود  
 ترک چشم مست خونریز پی نخمیر دل  
 قد موزنت بود سر که بازش افتاب  
 طوطی طبع وفائی شکرین لعل تورا

تا ابد خورشید خواهد در جای یاسمین  
 و رفتی همی از پیر وانه زیند انکبین  
 و رفتی شاهد بر افشام بهشتی استین  
 هر دو کیستی بر او ان او در در فرنگین  
 تا که خود بر خود نمائی صد هزاران آفرین  
 بر کفش ز بر و کان پیوسته باشد در کین  
 لعل جان بخش عقیقی هست با شکر عین  
 کو بیاریده است کاینستا کشته نطقش

**عزل نوزدهم**

فکند زلف تو در کار دل هزار گره  
 کشای کاکل مشکین و کار دل بکشای  
 نسیم باد صبا تا زلف چین تو را  
 نوای چنگ و سر با هم نمی کشاید دل  
 علاج درد دلم را چه میکنی امرو  
 سر قرابری باز کن توای ساقی  
 که برشته جان او فتاده بود ز دل  
 فدای همت آن عاشقی که در سر زد  
 وفائی از همه عالم برین بست بدست

دگر من تو با بروی فتنه بار گره  
 من نوشته عمر من ای نکاو کسره  
 کسوره زره بونا فتنه تار کسره  
 کشای مطرب مجلس نثار تار کسره  
 من او فتاد بکارم ز سال پار گره  
 کشای از دلستان زوال شمار گره  
 چه خون شد از غم او باز شد ز کار گره  
 کند چه کوی رفتد در کوی پار گره  
 زده است رشته الفت زلف بار گره

**عزل بیستم**

خیل شرکان سپه گاونداری داری  
 پی انجیر دل هل دل ز عقرب زلف  
 چشم این و نهضائی بهمنائی هم سر  
 سر کشان در تو بفرانک نه بیند

صفی نصف لشکر خوخوانداری آرز  
 سپه کافو جزار نداری داری  
 از دو سو تریک کانداندار نداری  
 بیدار تو چون خار و نثار داری

<p>بار و عالم سر بیکار نداری اری          توك يار و سراغيار نداری اری          از پي كشتنم اصرا نداری اری          و ز شكوفند بخور نداری اری          مشك تا ناربهر ناز نداری اری          آفتاب شب تار نداری اری          بسته با طره طرار نداری اری          خال در صفحه رخسار نداری اری          عجم نو كس بيار نداری اری          ايچفا كار دگر بار نداری اری</p>	<p>هر اسباب جهان گيرت آماده بود          مهر مهر تو با غير چيني چيني          زندام من بوصول تو وليكن بفرقا          نمك از لعل شكر يار نياری باری          نافه از چين سرفلف نوز ريزی          رویت اندر كفت زلف نياشد با          باغ الا ن سیه شیر نكیری كیری          عود در بخره حسن نسوز سوز          چند از خون عزیزان نهائی پرهیز          با وفائی نهائی بخیز ز جوهر جفا</p>
---	---

غزل بیست یکم

<p>در باهتاب سیر بد افتابرا          در روی جام باره نظر کن جابرا          از آتش میم بدنشان التهابرا          یکجا بسوز بام برو سقف بابرا          مست خراب کن بنظر شیخ و شابرا          آن رید که سراب کند حرف اب را          زاب بصره زاب نشام سحاب را          تا حشری نداری از دست خوابرا          تا از کند زلف بسازد طناب را          بر کو خراب ترکند این خراب را          کاین بی حساب سهل کنندان حسابرا          بر کو طح مکن ز وفائی جوابرا</p>	<p>ساقی ز ماه چهره بر افکن نقابرا          در افتابا کو توندید ستاره را          مستقیم فرایدم از آب تشنگی          زان آتشی بکاخ وجودم ز جام می          با وصف چشم مست تو خرابی است          هر دید نیست قابل دیدار او مگر          در آتش فراق تو چون کویر سرگم          کو دید می بخواب گری بدینت خواب          زان ورود له بچاه ز نخل نشا و فتد          بر حال این خراب زیاده از تقصد هست          ساقی شراب ناب مرا بی حساب ده          زاهد کو سوال کنند این شراب بیست</p>
--	--



کحل دو دیدن خاک در بوی تر ابرو

ماوید و رشیدیم از آن رو که کرده ایم

غزل بیست و نهم

بچه چشم مرا این که چندان در بار است  
 ترکس چشم تو آخر نه مگر بیماری است  
 یکسر موی نکم ز آنکه سخن بسیار است  
 از عهد فای بودن پیکان بلا ناچار است  
 حد را ز نازک مرغان بتان دشوار است  
 تیر بختی و پریشانیش اندک کار است  
 کاین خرابی هم از استادان معمار است  
 خرابی بود و هدیایان پنجه است  
 کاینچنان در بر صفا نظران مراد است  
 یسرها هست که هر کج قرین با ما است  
 خاواند ز نظر شر چون گل و گل جو خوار است

حامل عشقم و عشق تو مراد ریا است  
 چندان خون دل مانماید پرهیز  
 سخن از لطف تو کوبار کنم در هر عمر  
 هر دل کشت که افتار کان ابرویست  
 میتوان بر خند از تیر قضا بود  
 هر دل آشفته زلفی و خم کیسو نیست  
 ما خرابیم و خرابی بود ابادی ما  
 واعظ ار مع کند می خور از وی شنو  
 می بخورد می غم بهیوده ایام بخورد  
 از خرابی مکن اندیشه که در هر عمر  
 بسکه بخورد و وفائی بجفا کاری یار

غزل بیست و دهم

کو بجز هیچ مثالی زده بیما زده ایم  
 حرف از نقطه موهو با میما زده ایم  
 بوسه از تنگی الفاظ یعنی زده ایم  
 خوشتر ابردم شاهشیر بعد از زده ایم  
 لاجرم ز پرهنرها همه یکجا زده ایم  
 علم عشق تو بر قلعه سینا زده ایم  
 طعن در افسر اسکندر داران زده ایم  
 خیمه بالا ترا ز این کیند میما زده ایم  
 شیشه هست که بر صخره میما زده ایم

هر مثل کز دهننت ای بت زیبا زده ایم  
 زان دهن دم نتوانیم زدن کز نیم  
 خود بیاد لب تو شیر شکر نوشم  
 ما خریدیم بجان فتنه ابرو تو را  
 چون بجز عشق تو نبود بد و کیتی هنر  
 بهر یکجا و چه موسی ارفی کوه عمر  
 تانها ویم بسرتاج غلامی تو را  
 تا که ما خاک نشین سر کوی تو شدیم  
 این دل نازک ما بار دل سنگین بتان

فتنه چشم تو از دود دل است که ما  
تا وفائی نکند عشق بتان را اظهار

سره ناز بران ترکس شهلا زده ایم  
بر دهان و دل او مهر و خوشا زده ایم

غزل بیست و چهارم

سینه در بای من و لشکر غم مواجم  
بسر لطف تو سوگند که فرقی نکند  
اچنان عشق تو را در بیک جان پیوند  
شاد و غم نه چنانم بگذارت درت  
ای که در کشور دلهاسر تاراج تو را ست  
بر سر کوی تو گشتم ز وفا خالک نشین  
تو بخواج چنانم که اگر تا به ابد  
دوش در میگذره عشق وفائی میکند

تیر باران قضا را هفت اماجم  
تیغ برفقانه یا بفرستی تا جم  
که ز دل می نرود که بپزند او را جم  
که شوم شاد دهند اره شاهان باجم  
بنگاه دل و جان بیکسر کن تا را جم  
بود این خاک نشینی بدت سر اجم  
رفع حاجت بکنی باز همان محتاج  
دارم امید کنان در رنگند اخرج

غزل بیست و پنجم

ما در این شهر کد ایم و کدای خود تیم  
عجیبست از کسرت کوندهی ما را جای  
ما که وارد تو هستیم چه اینجا چه پیش  
هشت سالست که در کوی تو هستیم  
به کسستم دل از سلسله زلف بتان  
ماسک کوی تو هستیم همین ما را بس  
برسکان فخر کنند کوسک اصحاب قیم  
اچنان بریز وجودت شد اجزا جو  
جز هوای تو هوای نبود در سر ما  
یوفائی غم بیدرک و نوائی میسند

تو وارد شده نازل بغضای خود تیم  
زانکه مقرر رسیدن سرهای خود تیم  
هر کجا پای حسابست بیای خود تیم  
خود تو دانی که با میدلقای خود تیم  
تا که در سلسله مهرش فای خود تیم  
که سگ قنبر بریز بر سرای خود تیم  
ما بر او فخر که در کف و کای خود تیم  
که به عضو چه بریز صدای خود تیم  
بسر که برود سر بهوای خود تیم  
که سنایش که بر شور و نوای خود تیم

غزل بیست و ششم

زهر خلافت که با تاز زلف یار به بستم  
 به پیش خلق شدیم متهم بزهد کرامت  
 ز اهل میگردم امید آنکه پیای پی  
 زمین همت ساقی که داده از ان می باقی  
 ز شیخ و پیرمغان رو سفید از ان رو  
 به بستی و بشکستی هزار عهد و بی من  
 خیال چشم تو بسکه در نظر بگرفتم  
 گرفتم آنکه نگیری مرا هیچ کنای  
 بکنج میکند خوش میگردد و دوش و فانی

که از علاقه بزلفش بسی علاقه گسستم  
 قسم بیاد که زاهد نیم خدایم پر بستم  
 دهند باز نشانند این پیاله زدستم  
 زهر پیاله بخار که پیاله شکستم  
 که توبه نمودم که توبه نشکستم  
 درست بر سر پیمان عهد روزی بستم  
 چو چشم شوخ تو اکنون نه هو شیار و نه  
 هین کناه مرا بس که با وجود تو هستم  
 جز اینکه با پر بستم زهر خیال پر بستم

قطعه که جناب حاج آقا ملا اسماعیل متخلص بهاروی از بحر فرستاده اند

ایشاعری که چون تو سخن سنجی از عهد  
 مشاطه و ارکاک بدیع تو کرده است  
 دایره و قاف متخلص دارند نیکوان  
 پای خیال آبله دار است بسکه سخی  
 تا شیم و غول نیست ریحی تو را بجا  
 از فحلت مدد تو در ظلمت و ات  
 وز رشک کلک دفتر معنی از تو  
 ای آنکه از بنان انهار معرفت  
 شوق لقاعنان دلمه را بسو بتو  
 تو معتکف بشو شتری و خلق از غمت  
 چون تاز زار ناله چون فی نو اکتم  
 اشعار و لقبی تو کرده زد لبری  
 از دست تو زین خیزد علی اندوام

نهاده پا بدایره روزگارها  
 در گوش نوع و بس سخن گوشوارها  
 از شیوه وفا بجهان افتخارها  
 کردون نیافت مثل تو در دیر یارها  
 لیکن چه خمر نشاهد در خارها  
 آب حیات که شده در چشمه سارها  
 بشکست تیر کلک و رق شوت بارها  
 جار بست همی آب روان ز انبارها  
 بی تاب می کشد که شتر را مهارها  
 حیران و دم فسرده روان در ققارها  
 شترت چه بشتوم زیم وزیر تارها  
 چو زلف و لعوان زدیم سخت تارها  
 از دیدن ام ستاره و از زلف شترها

<p>از مدح تحت افسر از هجو دارها مقدار قطره چیست بیکل بیارها قیراطی از حجاره بر کوهسارها جبل و عصای سحر خیالان چو مارها انفاس شتیاق ندارد در شمارها تا از محک بلند نماید عیارها</p>	<p>کلمه نهاده بهر خلیل و حسود تو شعر آورم بحضرت عالیت زینهار دارد چه ویران و قدر بعین اناعتبا کلام تو از رهای کلمه است پاک خورد از اشتیاق بود که کردم جبارت فارسی طلبشوش را نفاذ میکند</p>
<p>جناب وفائی در جواب و فرستاده</p>	
<p>هستی سواره و دریکران فی سوارها شعرا ت جان سپر شعر و سپارها دارد ز تو کمال کمال افتخارها کرد در غسل جواب روان ز ایشاها صفت دهد چو یاده هم و زیوتارها بلبل بود متع چون گل ز خارها ویر کلشن خیال تو وان بهارها خیزد ز خاک گویت بلبل هزارها از بهر بند قند شکر تنگ بارها بالعل و کوه هر جا که تمام نثارها آری بجارها شده بکسر قفارها از شاعر سیت ننگم و از اشعار عارها کا و تار من کنند فغان همچو تارها افتد از اشتیاق بیجام شرارها برده ز جان که رفته ز دستیارها بر حضرت که برده ز جانم قارها</p>	<p>ایفارسیکه بر فرس طبع فارسی وی شاعری که چون فرس طبع زین کنی هستی تو خود ظاهر ظاهر و انوری کو شعر ابدار تو خوانند در چین مطرب اگر به بند شحرت بتار تار کو مدح خار کوفی و کوه هم کل کنی از برای روشن تو که شمع دل لاف وز دیزد بزموت از پر پروانه انکبین با کاروان ز طبع روان سحر و ان این بنده را بنوع عوض قند شکر می گشتم نیافتم مگر این مشت از خرف چند است دل فسر ام از شعر شاعر شد ناخن خیال تو مضراب جا چنان هر که که یاد میکنم از عهد دروستان شوق لقای جانان پایلم چنان باشد مرا تعلق خواطر بان و یار</p>

<p>مستور به ز چشم بدو رو کارها یا هم مصحفی بکفت ذوالحارها ناگفته ام هنوز یکی از هزارها بجز بیستی کناره و مادر کنارها بمهر بود تو را زهر عجمکارها یا حبتد از این شرف و اعتبارها جز نامی از وفا بتمام دیارها</p>	<p>نامش بوم چگونه که نامحرمند خلق مجهول قدر او است چه می پیش ناهدان که صبح او غایم با صد هزار شعور کنجیست پر ز گوهر و هستی طاسم ان جانا که اهل دردی و رابین که او من عاشقم بر او اگر اینم بود کناه هر که وفا ز غیر وفائی محو که نیست</p>
--	--

قطعه یک است که با این خنیا فارسی است بوفائی فرستاد

<p>ای بیخ عقل و دانش افتاب شد وفائی و وفادارت خطاب آبیاری کرده کلاکت چون سیلاب رو ز شب در سجد ماه افتاب که محیط خواهرت هست انشعاب خواند او را فضل فضل و باب باب انچنان که چشم مهرانیکر داب در کنایم در جهان در خوشاب جان فارس تازه چون عهد شباب در سخن سنجی شد کامل نصاب بر و ما غم نشا ز اش در خوشاب بود ما نادر فصل الخطاب مشک نابش شد دوباره خوشاب گفت ما ز انبثی عجباب مغز کیتی پر شد از بوی کلاب</p>	<p>ای مرام قبله هم مالک رقاب ای که از دیوان منشمن انزل ای که کلدا از بدیع نظم را ای به پیش رأی روی روشنست ای عیایون نامه عثمان عیون چون بمن او در پیک نیک پی تاب خطش شعله زد بر چشم من ریخت جز و مد لفظ معنیش که در فتح لفظش از فرخندگی ز استعاراتش چو کتم بانصیب با ده بیغول تا نیم خطش در فتون فصل و ابواب حکم مشک ساقی مدارش نافه دید هر که دید آن نامه کنار و خطاب این سخن کو کیت یارب کوزمش</p>
---	--

این وفاتی قبله گاه فارس است کز فسون انش پراکنند زاب

ختم کتاب باجا آمد نگاه قاضی الحاجات

وفاتی الهی نیست راهستی از تو است اگرستی کنیم این مستی از تو است عدل با من است  
 و نیست مام مرا باشد بهام هیچ یک نام خدا یا من نبودم تو بودی نابود بود بود  
 نمود معدوم بود موجود فرمود نیستی راهستی تو داری واقضای این چه مستی  
 درستی تو بهانه پس نمودم و امکن از که مستم و چند آنکه تو عالمی بلند می میدانی  
 که من دانی و مستم بفضل و کرم خود اگر تو بگیری دستم هر چه خواهی می هستم  
 الهی دست تو بالای سر دست است و تمام ترس خوف این آیه از عشاق در روز الست  
 که نمیدانم بلی گفته ام ایلا پس بخدای من اگر از تو بگویم که گفتند ام از لایم را بلی کن  
 و اگر بلی گفته بلی م را عین ولا زیرا که تو را دست عطا باز و معنی نینقو کیفت  
 یثاء تاهر جاکشید و در از است و این جان مبتلا بقول بلی در دهن و تو را  
 بقدرت و سلطنت کل بوم هوفی شان بساط میثاق ناباخر بهی است پس حکم  
 بداء و مقتضای کریم تجو الله ما لثاء در مرض خود ایجاد جدید کن و بفضل  
 رحمت نور بر ما بگذرید یعنی سیر اسفند کن و شوق را سبید

مناجات منظومه

بگیری دوست ما را دست مید	پس آنکه بندگی بین تا بجا وید
رهائی ده مرا از قید هستی	از این مستی و از این بت پرستی
دلم کردیده دیر بت پرستان	درود یواند را و خوابید مستان
فکن از طاق این دیر این بتانرا	که تا بی پرده بدم جان جانرا
دل از این خوری تنگست تنگست	بسی از خود مرا تنگست تنگست
برون کن اینچو خود اندر روی	اگر جاتنگ شد آنکه برون ای
قدم بگذار یکدم اندر این دیر	که تا باقی نماند اندر او غیر
بحق راستان و حق پاکان	مرا زین بت پرستی کن مسک

بدل بنمای کفرم را بر اسلام  
 که تا دریند ننگ و نام هستم  
 بدام از بد بغیر از بد نیاید  
 بکدام ما را بدل میکند بخوبی  
 اگر یکبار کوئی بنده من  
 وفای را بخود مکن از مکن دار  
 بر فضل خویشان بر کبر دستم  
 بود رسم از کسی خرمیفر و شد  
 بوقت بیع تا محکم کند کار  
 ندانم چه سازم با خر خویش  
 خصوصاً مشتری که غیب از بهت  
 چه ممکن نیست عیدش را پوشم  
 بکیر از ما خر ما را بخوبی  
 دلم تنگست تنگ از دست این خر  
 که این نفر کار کن یا بار بر نیست  
 نمیخواهی که این سود داری سود  
 تو را مقصود از این سودانه سود است  
 بگردم عمر صرف چاره خر  
 اگر این خر خریدی کار اینست  
 اگر خر نیست قابل بهر قربان  
 تو خود تبدیل اعیان می نمائی  
 تو خون را اب سازی اب را خون

که دل تنگ نبی از ننگ و از نام  
 ندرین دارم نرد را سلام هستم  
 تو نیکم کن که نیک از نیک زاید  
 بغفاری و ستار العیوبی  
 روزه ناقاب تو سیز خنده من  
 که هستم از خودی بیزار دیندار  
 میخواه از دست خود بر خود شکتم  
 ز چشم مشتری عیدش بیوشد  
 شر و عیب هم بروی کند بار  
 که باشد عیبهایش بیش از نیش  
 ذکر عیبی کجا زوی نهان است  
 بد تو با کل عیدش میفر و شمر  
 از آن راهی که ستار العیوبی  
 بجز از کوز زشت لنگ لاغر  
 تو را هم کار و باری در نظر نیست  
 بود نفع خرب منظور مقصود  
 که بنیاد گرم بر فضل وجود است  
 شود هر روزه عمر او فروتر  
 و که نه اسب تازی بهر ز نیست  
 تو را تبدیل او سهل است آسان  
 تو میسازی عصائی از دهائی  
 بود حکمت برون از چند و از چون

دل او بود مالا مال  
 ز کار انفق و کفری داشت پنهان  
 نمودی سکه تا نفعی کند جلب  
 ز بی چیزی غم دل میفرودش  
 بهر کس داد سرد کردش به از امر  
 که خویش هیچ درویش بود نیکو  
 ز اهل حال پنهان بود در فال  
 گرفت ان قلب را و باروی نیکو  
 که نبود سرور از قلبش خبر دار  
 چه او روی نیکو دی و ز خود سلب  
 که این داد و ستد با هم قرین بود  
 نه او هم ترک این نیکو خصالی  
 قوی بقال خوب خوش خصالم  
 که بقال افرین را خواند بقال  
 که بقال از تو هم بوده امستی  
 بصدق ان مرا تا مید بستا  
 بکیر او را و در رحمت به پیش  
 کم زین قلب بر افلاکیان ناز  
 ز هر چه عیب بود ز رحمت مردود  
 چون او هم بماند در پس در  
 که باشد باب رحمت تا ابد باز  
 که جز این در در دیگر ندانم  
 بود امید از خودم فرو نترس

پریشان حال مردی از نزد و مال  
 ز بس می بود محتاج و پریشان  
 چه حالش بود در هم در همی قلب  
 جز این ضعف دیگر چیزی نبودش  
 نزد ان سکه او درش بی بازار  
 قضا را بود بقالی در ان کو  
 بشغل خویش تن ان مرد بقال  
 چه آمد نزد ان بقال خوش خو  
 چنین پنداشت ان قلب مغل کار  
 زدی ان سکه را هر روز از قلب  
 تمام عمر کار هر دو این بود  
 نه او میگردتوک بدفعالی  
 من ان قلب مغل وان بدفعالم  
 وفائی را شود یا رب زبان لال  
 نه بقالی تو بقال افرینی  
 تو این قلب رغل تبدیل بستا  
 که از من کس نمیکرد به پیش  
 اگر باشد دکان رحمت باز  
 و کردگان رحمت هست سدد  
 اگر سلمان بیارد خرمن زهر  
 ولی در گوش جام امید او امر  
 خداوند تو از این در مرانم  
 از ان روزی که من دانستم این در



ولی ترس از امید خویش دارم  
 به امید از تو هم باید مدد جست  
 خدا یا که امیدم هست معیوب  
 تو امید مرا امید بسما  
 که من از خویش تن چیزی ندارم  
 چراغم زاکو از تو نیست نوری  
 بنده از بندگی منت بجانم  
 کرم در بندگی یاری غنائی  
 همیغم بس که اذن کار دارم  
 زیارم مزد خدمت این بود بس  
 کدامین دولت خوشتر از این است  
 چه مزدی بهتر از بندگی هست  
 از آن دلبرهین بس مزد کارم  
 بود بهتر ز صد خلد و جنانم  
 چه مزدی بهتر است از بندگی بودن  
 بذل بندگی میدا مرا سیر  
 ز دل بندگی کن سر بلندم  
 مرا در بندگی چالاک کردن  
 بهم بزرگدکان و منزلت را  
 زهر کاری مرا معزول فرما  
 مرا در بندگی بودن ساز مقهور  
 خوش آن ساعت که روزم را شب آید  
 خوش آن ساعت که با یادش کنم روز

ز صدق و کذب و تشویش دارم  
 امید صادق از باشد هم از تو است  
 امیدم را امید کن خوش و خوب  
 بصدق آن مرا تأیید بسما  
 به امید از تو هم امید دارم  
 ز سعی من نژاید غیر دوری  
 که این بهتر از ملک جاودانم  
 نینخواهم جز این اجر و جزائی  
 چه مزدی به از این در کار دارم  
 که خدمت کار اویم ز کدو کس  
 که خدمت خدایت از این است  
 خوش آن ساعت که این دولت دهد  
 که کرد از بهر خدمت اختیارم  
 که من خود بنده آن استانم  
 بخاک استانش چه به سودت  
 که زلت از توبه تا عزت از غیر  
 ز هائی ده ز قید چون و چندم  
 ز لوث خود پرستی پاک کردن  
 بر او کار فارغ کن دل مرا  
 بکار بندگی مشغول فرما  
 نیم که بندگی سازم بند با زور  
 شرم را وقت یاری یاری آید  
 بیادش روزها هر روز فرزند

عجیب از این دست مازند خویش  
 که تا قانع شوم این شوق دارم

تجلیها چه بی اندازه باشد  
 زیاد او کم شیرین لب و  
 بهر یارب از ولبتیم آید  
 مدد در یاربیم گویند از وی  
 مدد در بندگی میکن عظیم  
 همین دولت بسم از حضرت دوست  
 بهر دردم اگر بخشی صبور می  
 که دور می آتش است آتش انگیز

بهر روزم خدای تازه باشد  
 کم از سینه یارب یاربم را  
 مدد در بندگیها پیگیر آید  
 نیاید یاربیم از جان پیای  
 همین از دوست بس نزد و حرام  
 که گویندم وفائی بنده اوست  
 نایم صبر الا در درد و رمی  
 کند دوزخ زد و عیانیز بهیز

بند اول از هفت بند مولانا خاکی

السلام ای سایهات نورشید و الطی  
 مفتی هر چار در فرخو اجه هر هشت خلد  
 عالم علم سلو فی دانش از او کشف  
 مقصد تری بلوغ هرگز اسیر غیب  
 صوت معنی فطرت باعث ایجاد خلق  
 صفا یونون بالذکر افتاب امثا  
 در چها از حرمی شمت پوچها در چها  
 صفا ایوان امرت موسی ریا شکاف  
 از عطای دست فیاض تو دریا مستقیم  
 ناشنیده از زمان مهد تا پایان عمر  
 نقش بند کاف نونا از بد فطرت تا کون  
 مثل تو خوشبند از در هر حالت محال

اسمان بحر و تمکین افتاب اردین  
 داو هر شش جهت اعظم امیر المؤمنین  
 ناصر حق نفس بغیر امام المتقین  
 مطلع تیاو شاهد مقطع جبل المبتین  
 سراصل و نسل آدم نفس خیر المرسلین  
 قره العین لعلک نازش روح الامین  
 بر زمین از رفعت سما بر زمین  
 پرده دار بام قصر عیسی کرد و نشین  
 وز دریا ض نزهت طبع تو دریا خوشه  
 بی رضای حق زو حرفی کوام الکاتبین  
 ناکشیده چونم رضا تو نقش مبین  
 و ر تو ممکن ند الا حجة للعالمین

بند دوم

عده بغیر از مصطفی نابوده همتای تو کس

بسته برده توانی زده هر جو العین و بس

مهره مهر از کوی جویخ بر ناز و قضا  
 کیت با قدر سپهر چیدست باری تو  
 کاروان سالار جهات چون کند اهنات  
 باشکوه و صولتت دستان نیاید در شمار  
 تو تباروت کردستان بدین که مضاف  
 کردی در با عطایت موج بگشود زیند  
 و رشکوهت را عینان معانی برکشند  
 اندران میدان کردن سعادت جوی را  
 نشتر شمشیران روی در شش بان دهد  
 ازین مشرف و مغرب برای مهر و اسر  
 خلق هفت قلم اگر آن روز هرستان شود  
 صورت کرد در جبهه فتح کوید اشکار

کون از مهر تو آید صبح صادق رانفس  
 ان ز قدر دست ستار و این ز رایت مقنن  
 چرخ از بر پندش اهنک بند چو خورشید  
 در بر عینای مغرب کی شکوه از عکس  
 مویخ و پیش و زبیران ازیم بشکستی قنن  
 بجز که درون در آن کردن نمایا هر نفس  
 از هر وقت آید بوقبیل از یاد هر نفس  
 از چه هر که عثمان از دست بر یاد هر نفس  
 چو طیبید هر لیکر ساعده جان انجس  
 رایت دولت پیش ایت نصر زینس  
 از هر که نیارد پای دستان تو کس  
 لافتی الاعلی لاسیف الازد و الفقار

نظم  
 نکات

بند سیم

ای سپهر عصمت از قوت تو بر یافته  
 از غبار در که تو احترامت اشکار  
 بر امید مثل رویت دست نقاش نزل  
 هر که دستت را بدو یاکرد نسبت بکن  
 آنکه اندر افرویش کاف بالائی زند  
 باز جرت هر کجا بال جلالت کرده باز  
 روز فتح البلب ابرو دست دریا بار تو  
 هر که مهر مهر تو بر صفحه جان نقش کرد  
 آنکه دست حاجتی بر جو تو برداشته  
 ساقی کوثر نه چندان مدح باشد در تو

آفتاب از سایه چتر تو افسر یافته  
 کیمیا کو نسخه کبریت احرر یافته  
 نقشها بر بسته اما چون تو کمتر یافته  
 رشک تو را در سایه ای خضر یافته  
 رفعت را افرویش پای برتر یافته  
 طایران سدره دار در پر شهر یافته  
 نثر طایر را فلک چو بطشناور یافته  
 سخن جان را چکان زیر توان گرفته  
 تاقیامت دست خود را چنان از سر یافته  
 ای تو در پای فطرت عین کوثر یافته

با صفای کوهزات تو بر ضوان سالها  
با خدای مصطفی ای تو یگوار آمدی  
کو بود ذات پاکت افرینش را سبب

خاک نخلت بر چین اهل کوش یافته  
کز خدای مصطفی شمشیر زختر یافته  
تا ابد هواستردن بود و ادم عذب

بند چهارم

ای عظم کعبه وصل از زبان مصطفی  
از نغز کوه معنی لبالب شد در همان  
ای با استحقاق بعد از مصطفی غیر تو  
تا سپهر شمع از پر نور شد هرگز نشد  
نیفتان ابرویست بر یاد که فتح لبالب  
رو روان عالم تحقیق ره نابرده اند  
رفعتت بالا ای یمان موید ناممکن  
کو چه در عالم با قبایل تو شاهها کرده ام  
لاف مداحی نمی بایم زدن در حضرتت  
افزایان خلق بر نایب صفات ذات  
عرض حاجت بر تو خجسته میدارم که چیست  
منت خاتم نبیا آورده لطفی کن شها  
رو رحمت بر متابای کام بجای زوی

قبله دنیا و دین جان جهان مصطفی  
تا نهادی لب بصورت بر دهان مصطفی  
تا نهاد پای تمکین بر میان مصطفی  
از تو روشن جزوه می بر ایمان مصطفی  
تا زه دار زبان نصرت بوستان مصطفی  
بی زمین بوی نرت بر آستان مصطفی  
در برود ممکن نه الا جز توان مصطفی  
اچو حستان کرد در زری در نما مصطفی  
ای شاخون تو ایند از زبان مصطفی  
و بر بود ممکن نه الا از میان مصطفی  
حال خلاص من اندر خاندان مصطفی  
و ارهان از منت خلق بجا مصطفی  
حرمت حق بهمیتر یک نظر کن سو مشن

بند پنجم

ای ستوده مر خدایت یا امیر المؤمنین  
گردان در هر راه او در سر هاریر حکم  
خازنان کان و در یکبسه ها بر دوش  
سبکه لعل اندر دل کان خاک بر سر کرد  
از نسیم باد نور زری نشاید کرد یاد

خوانده نفس مصطفیات یا امیر المؤمنین  
بازوی زور ساز مایت یا امیر المؤمنین  
رو بر بازار سخاوت یا امیر المؤمنین  
از دل دریا عطایت یا امیر المؤمنین  
پیش خلق جان نغزایت یا امیر المؤمنین

خاطر چو من شورید خواهی که کند  
 آنچه عیسی از نفس میگرد مزی بود پس  
 مدح اگر شایسته ذات تو باید که گفت  
 که بدی بالاتر از عشرت مین جای دگر  
 ماهی از دگر که لطفت کدائی می کنیم  
 باهر بالا نشین عقل کل نابوده سراه  
 آنچه تو شایسته ای ز شری عز و جاه  
 فهم انسانی چه اند قدر کار تو را

وصفات کبریایت یا امیر المؤمنین  
 از لب معجزانیت یا امیر المؤمنین  
 کیست تا گوید ثنایت یا امیر المؤمنین  
 گفتی کا نجاست جاییت یا امیر المؤمنین  
 ای هر شاهان کدایت یا امیر المؤمنین  
 زویر شاد روان رایت یا امیر المؤمنین  
 کس نداند جز خدایت یا امیر المؤمنین  
 کافر نیش بر نتابد کار و مقدار تو را

بند ششم

ای که فرمان قضا موقوف فرمان شهادت  
 افتاد و کسان در سایه اقبال و ست  
 چشمه کز وی میط افرینش قطره است  
 آنچه از و عالم امکان غبارش نیست  
 پیرمکه خانه ابداع یعنی جبرئیل  
 هر کجا در مجمع قرآن خدا را آیتی است  
 نسبت قدرش با روح کرد چون کنم  
 آنچه کرد و دران چشمه ها روشن است  
 هر که کند ز هم یگان امکان قضا است  
 قبه نه چرخ چون بلند برچیند زجا  
 بنده بیچاره کاشی از دل جان سال و نما  
 بود دولت سرایت ز کبر خاک نیاز  
 در پنهان پیش در ما چند بتوان داشتن

در دوران فلک و بحر دوران شهادت  
 بر توی از لعل کوی کویان شهادت  
 قطره از بجزه در پای حسان شهادت  
 صورته چند زبان کنی از کان شهادت  
 با هر هنر و ذکا طفل دبستان شهادت  
 از کمال فضل و رحمت خاصه در شان شهادت  
 زانکه روح او خضیض قدر در شان شهادت  
 جز در قرص نیست نه هم فضل خوان شهادت  
 صورت اظهاران موقوف فرمان شهادت  
 مرغ تعظیم کنان بریام ایوان شهادت  
 روز و شب رخصه اهل شاهان شهادت  
 بادل بود بر بر آید در میان شهادت  
 عاقبتی بود در میان در پنهان داشتن

بند هفتم

تا بخت شد افتابین و دولت را مقاب  
 کعبه اصل است پیشک نزار باب یقین  
 افتاب آسمان دین امیر المؤمنین  
 مبطل بنیاد بدعت مبنی احکام و حی  
 سایر لطفت بمعنی کمر نبوده در جهان  
 ای سر پرستی آورده از جاه توجاه  
 بر سپهر اختر است افتاب از درگاه  
 با شکوه تنقذ دستار کین و مسندت  
 آنچه در تعظیم و تمکین سلیمان میرد  
 تیر تدبیر تو را پیوسته تقدیر قضا  
 نسبت با سایر انسان خطا باشد خطا  
 مثل توجیه مصطفی صورت زینبند خلق را  
 ز ایران روضه است و ایرد در خلد برین

خالک او دارد شرف بر منم بدین احرام  
 زانکه دارد عروقه الوتقائی بن در مقام  
 والی ملک و ولایت حاکم دار السلام  
 حامد بن شریعت دافع کفر و ظلام  
 صورت بود جهان از روی معنی نام تمام  
 وی جهان از پیشتر برده از نام تو نام  
 بر زمین احد شامت شد خورشید اهدام  
 تاج جمشید چه تحت سیلمانی کردام  
 اندکی بود اهرم از تمکین سمان تو دام  
 نهند از روی رب بیرن ز فرمان تو کام  
 کوه را یکیز جوهر را چه نسبت با رخام  
 معنی ایمان ما اینست روشن و السلام  
 میدهند و از رطبه فادلوها خالد بن

در از کلا بخشه کاشانی علیه السلام بنیاد اول

باز این چه شورش که در خلق عالم است  
 باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین  
 گو یا طلوع می کند از مغرب افتاب  
 این صبح تیره باز دمید از کجا کزو  
 کز خواهش قیامت دنیا بعید نیست  
 در بارگاه قدس که جای ملال نیست  
 جن و ملک براد میان نوحه می کنند  
 خورشید آسمان و زمین نور مشرقین

باز این چه رنج چه عز و چه عامتست  
 بدیع صورت خواسته تا عرش اعظم است  
 کاشوب در تمامی فرات عالم است  
 کار جهان و خلق جهان جمله در هم است  
 این رستخیز عام که نامش محرم است  
 سرهای قدسیان همه بر اثر نوری غم است  
 کوی اعزای شرف اولاد اده است  
 پرورده کنار رسول خدا حسین

بند درویش

خسته

<p>کشتی شکست خوردۀ طوفان کربلا          که چشم روزگار بر او فاش می‌گردد          نگرفت دست در کار بلا بی‌غیراشک          از آب هم مضایقه کردند کوفیان          بودند دیو و دهر سیرابی می‌کند          زان تشنگان هنوز یعقوب میرسد          آه از دمی که لشکر اعدا نکرد شرم          اندم فلک بر آتش غیرت سپید شد</p>	<p>در خاله و خون فتاده بمیدان کربلا          خون می‌گذشت از سراسر ایوان کربلا          زان کل که شد شکفته به بستان کربلا          خوشداشتند حرمت مهمان کربلا          خاتم زقط آب سلیمان کربلا          فریاد العطش ز بیابان کربلا          کردند ز بوی بختیۀ سلطان کربلا          که خوف نغمه در مزمز افغان بدشد</p>
--	---

بند سی و نهم

<p>کاش از زمان سراق کورون نکون<sup>شد</sup>          کاش از زمان برآمدی از کوه تا کوه          کاش از زمان زاه جگر سوز اهل بیت          کاش از زمان که این حرکت کرد آسمان          کاش از زمان که پیکر او شد در خاک          کاش از زمان که کشتی ال‌بنی شکست          این انتقام گرفتاری برو خشر          ال‌بنی چه دست نظلم بر او برسد</p>	<p>وین خزه بلند بشون بیستون شد<sup>شد</sup>          سیل سیه که در می زمین قیر کون شد<sup>شد</sup>          یکشعله برق خرمین کور و دل شد<sup>شد</sup>          سیاه وار در زمین بیسگون شد<sup>شد</sup>          چاهای تیان هم از تن برودن شد<sup>شد</sup>          عالم تمام غرقه در پای خون شد<sup>شد</sup>          با این عمل معاملۀ دهر چون شد<sup>شد</sup>          ارکان عشرت بتزلزل بر او برسد</p>
---	---

بند سی و دهم

<p>برخوان غم جو عالمیان و اصلان زدند          نوبت با اولیا چه رسید استا طدید          پس تشییخرا کرامت ریزها          و آنکه سراقی که ملک محرمش نبود          و نیز قیسه سینه در آنداشت کوفیان</p>	<p>اول صلابت سلسله انبیا زدند          زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند          افر و خفتند و بر حسن محبتی فرزند          کنند از دین دین و در کربلا زدند          پس نخلها از گلشن ال عبار زدند</p>
---	--

بر حلق تشنه خاف مرتضی نرند  
فریاد بر در حرم کبریا زدند  
تا دیک شد ز دیدن او در آفتاب

پس خربتی کرد و جگر مصطفی درید  
اهل حرم در دیده کربیان کشاد و  
روح الامین نهاده بز انوسر حجاب

**بند پنجم**

جوش از زمین بدروه عرش برین رسید  
از نس شکسته با که بارکان دین رسید  
طوفان با سمن از غبار زمین رسید  
کرد از دیدن بوفلک هفتمین رسید  
چو اینخبر بعیسی کردون نشین رسید  
از انبیا بحضرت روح الامین رسید  
تا دامن جلال جهان افروزین رسید  
او در دست هیچ دلی نیست بمیلال

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید  
نزدیک شد که خانه ایما شود خراب  
مخل بلند او چو خست بر زمین زدند  
بادان غبار چون بنزار نبی رساند  
یکبار جامه در خم کردن بر نیل زد  
پوشد فلک ز غلغل چون نوبت خروش  
کرد اینخیال هم غلط کارکان غبار  
هست ز ملال که چه بگردان زوال جلال

**بند ششم**

یکبار و بوجریه رحمت قلم زینند  
چون اهل بیت دست باهاستم زینند  
النبی چو شعله آتش علم زینند  
کاکون کفن بعصه محشر قدم زینند  
در چشم صف زنان محشر هم زینند  
ان ناکس که تیر بصید حرم زینند  
دارند شمر کز گنم خلاق دم زینند  
شوید غبار کسوتی از آب سلسبیل

ترسم جزای قاتل او چون رقم زینند  
دست عتاب حق بد زاید در استین  
اه از دمی که با کفن خوچکان ز خاک  
فریاد از ان زمان که جوانان اهل بیت  
جمعی که زد بهم صفشان شور که بلا  
از صاحب حرم چه توقع کنند باز  
ترسم کونین کناه شفیعان رو محشر  
پس برسان کنند سر که جبر نیل

**بند هفتم**

خورشید سر برهنه بر آمد ز کوه سا

روغی که شد بر نیزه سران بز کوه سا



موجب بجنبش آمد و برخواست کوه  
 گفتی تمام زلزله شد خاک مطهر  
 عرشان بچنان بلرزید آمد که چرخ پیر  
 آن خیمه که کیس و گورش طاب بود  
 جمعی که پاس محلشان داشت چربیل  
 با آنکه سرزد این عمل ز امت نبی  
 و از کوفه خیل حرم رو بشام کرد

ابری بیاد شد آمد و بگوییست زار زار  
 گفتی فتاده از حرکت چرخ بیقرار  
 افتاد برکان که قیامت شد اشکار  
 شد سرنگون زیاد مخالف جبابه  
 کشتند بیعاری تحمل شتر سوار  
 روح الامین ز روی نبی کشت شتر مسافر  
 نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بند هشتم

بر هر بگناه چون ره آن کاروان فتاد  
 هم بانگ نوحه غلغله در شجره <sup>فکند</sup> <sub>جهنم</sub>  
 هر جا که بود اهو از دشت پاکشید  
 شد وحشتی که شور قیامت قیام کرد  
 هر چند برون شهید اچشم کار کرد  
 تا گاه چشم دختر زهار در آن میان  
 بخا اختیار غره هذا حسین از او  
 پس بلزبان پر کلان بضعت ببول

شور و شور و اهره را در رکان فتاد  
 هم کوبید بوی لایک هفت آسمان فتاد  
 هر جا که بود طایر از آشیان فتاد  
 چون چشم اهل بیت بر آن کشتگان فتاد  
 بز زخمهای کاری تیر و سنان فتاد  
 بر بیکو شریف امام زمان فتاد  
 سرزد چنانکه انش از او در هم افتاد  
 رو در همدینه کرد که ریایها الرسول

بند نهم

این کشته فتاده بهامو حسین تست  
 این نخل ترکز آتش جانسوز تست  
 اینها هفتاد بدریای خونگه هست  
 این خشک لب فتاده ممنوع از فرات  
 این شاه کم سپاه که با خیل اشک راه  
 این قالب طیان که چنین ماند بوز <sup>مین</sup>

وین صید دست پاز در خون حسین تست  
 دو دوازدهمین رساند بگردن حسین تست  
 از موج خون او زمین شده چون حسین تست  
 که خون او زمین شده کلگون حسین تست  
 خزه از اینچنان زده بپوش حسین تست  
 شاه شهید ناشده در خون حسین تست

این غرقه محیط شهادت که در شربت پس رو در تبعیع و نیز هر اضطراب کرد	از موج خون او شده گلگون همین بخت مرغ هو او ماهی دریا کباب کرد
---	---

بند دهم

کی مونس شکسته دلان حال یابیدین اولاد خویش را که شفیع جان محشرند در خلد بر حجاب و کون استین فشان بیخ در آنچه بر خورش شان بگو بلا تهای کشتگان هر در خال خون نگر ان سر که بود بر سر و شن نبی مدام ان تن که بود بر سرشش در کنار تو یا بضمته الرسول ز این زیار داد	مار از غریب و سبکیش در اشتاب بین در وسطه عقوبت اهل جفا بین و ندر چنما مصایب مار بر بلا بین طوفان سیل فتنه موج بلا بین سرهای شروان هر یونیزها بین یک نیر اش دروش مخالف جدا بین غلطان بحال معرکه کربلا بین کو خال اهل بیت رسالت بیار داد
---	--

بند نهم

ایچو غافل کی چه بیدار کرده کام یزید داده از کشتن حسین در طعنت این کس که با عشرت رسول ای زاده زیاد نکرده است هیچکس بهر خصی که با در زخمت شقاوتست بادشمنان دین نتوان کرد آنچه تو خلقی که بود بر سر که مصطفی مدام تو رسم دمی ترا که محشر در او بر بند	وز کین جهاد این ستم آباد کرده بیکو که را بقتل که دلشاد کرده بیدار کون خصم تو آمد ادا کرده بر در این عمل که تو شدا د کرده در باغ دین چه باکل و شمشاد کرده با مصطفی و حیدر و اولاد کرده از زده اش ز خنجر فولاد کرده و ز اش تو درود محشر بر او بند
--	---

بند هفتم

خاموش محشم که دل سندان شد خاموش محشم که از این شعر طاکد	بنیاد صبر خانه طاقت خراب شد مرغ هو او ماهی دریا کباب شد
---	---

خاموش محترم که از این نظم جو چکان  
خاموش محترم که از این نظم کریم چیز  
خاموش محترم که ز سوز تو آفتاب  
خاموش محترم که فلک نسبه جو نگر است  
خاموش محترم که ز در غم حسین

در دیده اشک مستمعان خوناب شد  
روی زمین ز اشک جگر خون خضاب شد  
از آه ستر ما تمیان ماهتاب شد  
در باغ ابر بر شبه گلگون حجاب شد  
هیریل از روی پیمبر حجاب شد

تا چرخ سفل بود خطای چنین نکرد  
بایچه از دید جنای چنین نکرد

در ازاد امام هادی به میر طوسی علیت الرحمة

بجیب صیتی و تجیب نسبی  
مصطفی اکرم باخلق علی الخلق همیما  
و اخیر شرف الهاشم من الریش  
جامع الفضل ولی یکریم هوزیه  
و سبطیه ببول هی من الرسول  
و سجاد امام احمد ذی الثقات  
ثم بالباقر من اظهر اسرار علومه  
و موسی الکظم الغیظ من المرحلها  
و بذری وجود جواد الشرف العترة هاد  
و بهادی الحسین العسکر قد نال علوما  
و مهدی هدی هدی الخلق و باخلق اما

و طیب ادبئی و ادیب نبی  
مجتبی الاقدم فی علم علوم ازل  
مرتضی الاعلم و الاعظم بدعی بعلی  
قانع الکفر وصی لنبی قوشی  
و مخلوق حسن ثم حسین بن علی  
ادم الال کریم الارب و الام زکی  
ثم بالصادق ذی مد هب حق علوه  
و سلطان غریب و شهید عینی  
و باوصاف تقی و نقی رضوی  
من وکایات حسین و علوم حسنی  
یضرب السیف من الله حکم ازلی

استجب دعوة من اغرق فی بحر ذنوب  
واجباً منک نجاته بنسبی و ولی

بحد الله و الله که در خوشترین وقتی از اوقات تمام شده کتاب مستطاب  
یوان وفائی مع بعضی از ملحمات علی دیاقل کتاب میرزا ابوالحسن الحائری  
عشر اول از شهر ربیع الاول ۱۲۳۰

MIRZA MOHAMED SHIRAZI  
کتابخانه  
BOMBAY